My friends this book is very hard to stand but you must read this?

صادق هدایت

سه قطره خون

تهران

سه قطره خون

از همین نگارنده

فواید گیاهخواری .

زنده بگور .

پروین دختر ساسانی .

سایه مغول (انیران).

اوسانه .

اصفهان نصف جهان .

صادق هدایت

سه قطره خون

تهران ۱۳۱۱

سه قطره خون

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند ، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد ؟ آیا ناخوش بوده‌ام ؟ یکسال است ، در تمام این مدت هر چه التماس میکردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند . همیشه پیش خودم گمان میکردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند . چیزیکه آنقدر آرزو میکردم ، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم . . ! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هرچه فکر میکنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا میگیرد یا بازویم بی‌حس میشود (حالا که دقت میکنم ما بین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزیکه خوانده میشود اینست : « سه قطره خون . »

. . . .

« آسمان لاجوردی ، باغچه سبز و گلهای روی تپه بازشده ، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد . ولی چه فایده من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم ، همهٔ اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانیکه تاآخر عمرشان بچه میمانند خوبست - یکسال است که اینجا هستم ، شبها تاصبح از صدای گربه بیدارم ،. این ناله های ترسناك ، این حنجرهٔ خراشیده که جانم را به لب رسانیده . صبح هم هنوز چشممان باز نشده که

انژکسیون بی کردار . . ! چه روزهای دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام ، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع میشویم ودر زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم ، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی میکنم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ؛ من از زمین تاآسمان با آنها فرق دارم - ولی نالهها ، سکوت ها ، فحش‌ها ، گریه ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد .

. . . .

« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکهای چاپی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر، آنهم بقدر بخورو نمیر . - حسن همهٔ آرزویش اینست که یك دیگ اشکنه‌را با چهارتا نان سنگك بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذو قلم باید برایش دیك اشکنه بیاورند . او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قدکوتاه ، خندهٔ احمقانه ، گردن‌کلفت ، سرطاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده . همهٔ ذرات تنش گواهی میدهند و آن نگاه احمقانهٔ او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده . اگر محمدعلی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همهٔ ماهارا بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست ، چون اینجارا هرچه میخواهند بگویند ولی یك‌دنیای دیگرست ورای دنیای مردمان معمولی . یك دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمیشود ، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ میایستادم دستم‌را بکمرم

میزدم ، مرده هارا که میبردند تماشا میکردم – اوّل که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام و ناهار نمیزدم تا اینکه محمدعلی از آن میچشید آنوقت میخوردم ، شبها هراسان ازخواب میپریدم ، بخیالم که آمده اند مرا بکشند . همهٔ اینها چقدر دور ومحوشده ... ! همیشه همان آدمها ، همان خوراکها . همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است !

« دو ماه پیش بود یك دیوانه را درآن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میکرد ، میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر که باناخن چشم خودش‌را ترکانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند ، فریاد میکشید و خون بچشمش خشك شده بود من میدانم همهٔ اینها زیر سرناظم است :

« مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند خیلی از آنها اگرمعالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلا این صغراسلطان که‌درزنانه‌است ، دوسه بار میخواست بگریزداورا گرفتند ، پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است ، خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود ودرآینه نگاه بکند سکته خواهد کرد . بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیارا زیر و رو بکند و باآنکه عقیده‌اش اینست که‌زن باعث بد بختی مردم شده‌و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت عاشق همین صغرا سلطان شده‌بود.

« همهٔ اینهازیرسر ناظم خودمان‌است ، او دست تمام دیوانه‌هارا

از پشت بسته ، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچك به شکل وافوریها ، ته باغ زیر درخت کاج قدم میزند . گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند ، هر که اورا به بیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره‌ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده . اما من او را میشناسم . من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یك قفس جلو پنجره‌اش آویزان است ، قفس خالی است چون گربه قناریش را گرفت ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها بهوای قفس بیایند و آنها را بکشد .

«دیروز بود دنبال یك گربهٔ گل باقالی کرد همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت ، بقراول دم در گفت حیوان را باتیر بزند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که بپرسند میگوید مال مرغ حق است .

« از همهٔ اینها غریب‌تر رفیق ، همسایه ام عباس است ، دو هفته‌نیست که او را آورده اند ، بامن خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر میداند میگوید که هر کاری بخصوص پیغمبری بسته به بخت وطالع است هر کسی پیشانیش بلند باشد اگر چیزی هم بارش نباشد کارش میگیرد واگر علامهٔ دهر باشد وپیشانی نداشته باشد بروز اومیافتد . عباس خودش را تارزن ماهر هم میداند ، روی یك تخته سیم کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم میخواند . گویا برای همین شعر اورا به اینجا آورده اند ، شعر یا تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که بار دگر شام شد ،
« سراپای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق را گاه آرام شد ،
« مگر من ، که رنج و غمم شد فزون .
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
« بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
« چکیده است بر خاك یه قطره خون . »

« دیروز بود در باغ قدم میزدیم. عباس همین شعر را میخواند . یك زن و یك دختر جوان بدیدن او آمدند ، تا حالا پنج مرتبه است که میآیند . من آنها را دیده بودم و میشناختم. دختر جوان یکدسته گل آورده بود ، آن دختر بمن میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد . اصلا بهوای من آمده بود. صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد .

. . . .

« تا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ، یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد ، سیاوش بهترین رفیق من بود . ما باهم همسایه بودیم ، هر روز باهم بدارالفنون میرفتیم و باهم برمیگشتیم و درسهایمان را باهم مذاکره میکردیم و درموقع تفریح من به سیاوش تارمشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما میآمد ، سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد . اتفاقاً یکماه پیش ازعقدکنانش زدو سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن

کرده که با او حرف بزنند. هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند من هم پاپی نشدم.

« خوب یادم است نزدیك امتحان بود، یك روز غروب که بخانه برگشتم، کتابهایم را با چندتا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم، همینکه آمدم لباسم‌را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن بقدری نزدیك بود که مرا متوحش کرد، چون خانهٔ ما پشت خندق بود وشنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم وآمدم درحیاط، گوش بزنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه برمیگشتم ازآن بالا در خانهٔ سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیرهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

« ـ : سیاوش تو هستی ؟

« او مرا شناخت و گفت:

« ـ: بیا تو، کسی خانه مان نیست.

« ـ: صدای تیر را شنیدی ؟

« انگشت به لبش گذاشت وبا سرش اشاره کرد که بیاومن هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد، همین طور که سرش پائین بود وبزمین خیره نگاه میکرد پرسید:

« ـ : تو چرا بدیدن من نیامدی ؟

« ـ : من دوسه بار باحوالپرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد.

« ـ : گمان میکنند که من ناخوشم ولی اشتباه میکنند .

« دوباره پرسیدم :

« ـ : این صدای تیر را شنیدی؟

«بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیك نگاه کردم ، سه چکه‌خون تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا برد دراطاق‌خودش ، همهٔ درها را بست،روی صندلی نشستم ، چراغ راروشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست ، اطاق اوساده ، آبی رنگ‌و تا کمر کش‌دیوار کبود بود، کنار اطاق یك تار گذاشته بود ، چند جلد کتاب و جزوهٔ‌مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یك ششلول در آورد بمن نشان داد . از آن ششلولهای قدیمی دسته‌صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت

« ـ : من یك گربهٔ ماده داشتم اسمش نازی‌بود . شایدآنرا دیده بودی ، ازین گربه‌های معمولی گل باقالی بود با دوتا چشم‌درشت مثل چشمهای سرمه‌کشیده. روی پشتش نقش ونگارهای مرتب‌بود .مثل اینکه روی کاغذ آب خشکن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان‌تا کرده‌باشند . روزها که‌ازمدرسه برمیگشتم نازی جلوم‌میدوید، میومیومیکرد ، خودش‌را بمن میمالید، وقتیکه مینشستم‌از سر وکولم‌بالا میرفت ، پوزه‌اش‌را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید و اصرار داشت که او را ببوسم . گویا گربهٔ ماده مکارتر و مهربانتر و حساستر از گربهٔ نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش

از همه بهتر بود؛ چون خوراکها از پیش او در میآمد. ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز میخواند واز موی گربه پرهیز میکرد، دوری میجست. لابد نازی پیش خودش خیال میکرد که آدمها زرنگ تر از گربه ها هستند و همهٔ خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند، و گربه ها باید اینقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش میآمد که سر خروس خونالود بچنگش میافتاد، و او را بیك جانور درنده تبدیل میکرد. چشمهای او درشت تر میشد و برق میزد، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هر کس را که باو نزدیك میشد با خرخرهای طولانی تهدید میکرد. بعد، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد، بازی در میآورد. چون با همهٔ قوهٔ تصور خودش کلهٔ خروس را جانور زنده گمان میکرد، دست زیر آن میزد، براق میشد، خودش را پنهان میکرد، در کمین می نشست، دوباره حمله میکرد و تمام زبردستی وچالاکی نژاد خودش را باجست و خیز وجنگ و گریزهای پی در پی آشکار مینمود، بعد از آنکه از نمایش خسته میشد، کلهٔ خونالوده را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت وتا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خودش را فراموش میکرد، نه نزدیك کسی میآمد، نه ناز میکرد و نه تملق میگفت.

« در همان حالیکه نازی اظهار دوستی میکرد، وحشی وتودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمیکرد. خانهٔ ما را مال خودش میدانست، و اگر گربهٔ غریبه گذارش به آنجا میافتاد، بخصوص

اگر ماده بود مدتها صدای فیف ، تغیر و ناله های دنباله‌دار شنیده می شد .

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره‌ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی که در کشمکشها میزد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه باهم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغییر میکرد : اولی فریادجگر خراش ، دویمی فریاد از روی بغض و کینه سومی یك نالهٔ دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت میکشید تا بسوی جفت خودش برود . ولی نگاه‌های نازی ازهمه چیز پر معنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد ، بطوریکه انسان بی‌اختیار از خودش میپرسید : آیا در پس این کلهٔ پشم آلود ، پشت این چشمهای سبز مرموز ، چه فکرهائی وچه احساساتی موج میزند !

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناك رخ داد . میدانی در این موسم همهٔ جانوران مست میشوند و به تك و دو میافتند . مثل اینست که باد بهاری یك شور دیوانگی در همهٔ جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله‌اش زد و بالرزه‌ای که همهٔ تن اورا به تکان میانداخت ، ناله‌های غم انگیز میکشید . گربه های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند . پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنهارا که ازهمه پرزورتر و صدایش رساتر بود بهمسری خودش انتخاب کرد . — در عشق ورزی جانوران ، بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد . برای همین است که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند . برعکس گربه های روی تیغهٔ دیوارها ، گربه‌های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست

آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه مادهٔ خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند میخواندند. تن نرم و نازك نازی کش و وا کش میآمد در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد و نالههای شادی میکردند. تا سفیدهٔ صبح اینکار مداومت داشت، آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد.

« شبها ازدست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد، آخرش ازجادر رفتم. یك روز جلو همین پنجره کار میکردم عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند. من با همین ششلول که دیدید، درسه قدمی نشان رفتم، ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینهٔ دیوار باغ افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او چکههای خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوئید و راست سر کشتهٔ او رفت دو شب و دو روز پای مردهٔ او کشیك داد. گاهی با دستش او را لمس میکرد مثل اینکه باو میگفت: « بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمیخوری؟ پاشو، پاشو! » چون نازی مردن سرش نمیشد و نمیدانست که عاشقش مرده است.

« فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد. هرجا را گشتیم، از هرکس سراغ او را گرفتیم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مردهٔ آن دیگری چه شد؟

« یکشب صدای مرنو مرنوی همان گربهٔ نر را شنیدم ، تا صبح ونگ زد ، شب بعدهم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید . شب سوم باز ششلول را برداشتم وسر هوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم ، چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ، نالهٔ طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . ازآنشب تاحالا هرشب میآید و با همان صدا ناله میکشد . آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند ، هرچه به‌آنها میگویم بمن میخندند ولی من میدانم ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام . ازآنشب تا کنون خواب بچشمم نیامده ، هرجا میروم ، هر اطاقی میخوابم تمام شب این گربهٔ بی‌انصاف باحنجرهٔ ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند .

« امروز که خانه خلوت بودآمدم همانجائیکه گربه هرشب می نشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می‌نشیند . تیر که خالی شد صدای نالهٔ گربه را شنیدم و سه قطره خون ازآن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟ »

« درین وقت دراطاق باز شد، رخساره و مادرش وارد شدند . رخساره یکدسته گل در دست داشت ، من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« ــ : البته آقای میرزا احمدخان را شما بهترازمن میشناسید ، لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون‌را بچشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند .

« - : بله من دیده ام

« ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

« - : میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر میگوید بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان میزند.

« بعد بمن اشاره کرد من هم بلند شدم و گفتم :

« - . بله ، امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست ، مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه گندم ازمال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون ازگلویش بچکد ، و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را باتیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را باساز جور کرده این اشعار را میخواندم :

« دریغا که بار دگر شام شد ،
« سراپای گیتی سیه فام شد ،
« همه خلق را گاه آرام شد ،
« مگر من ، که رنج و غمم شد فزون .
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
« بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
« چکیده است برخاك سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت . رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است . » بعد دست سیاوش را گرفت و هردو قه‌قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را از رویم بستند . درحیاط که رسیدند زیر فانوس ، من از پشت شیشهٔ پنجره آنها را دیدم ، که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند . »

گرداب

همایون با خودش زیر لب میگفت:

«ـ . آیا راست است؟ . . آیا ممکن است؟ آنقدر جوان. آنجا در شاه‌عبدالعظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاك سرد نمناك خوابیده . . . کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می‌بیند ونه‌آخر پائیزراونه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او وآهنگ صدایش بکلی خاموش شد! . . او که آنقدر خندان بود و حرفهای بامزه میزد! . . .»

هوا ابر بود، بخار کمرنگی روی‌شیشه های پنجره‌را گرفته و از پشت‌آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده میشد که یك ورقه برف رویش نشسته بود. ـ برفپاره ها آهسته ومرتب درهوا میچرخیدند وروی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که‌جلو آسمان خاکستری پیچ وخم میخورد و کم کم ناپدید میگردید.

همایون با زن جوان‌ودختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند، ولی بر خلاف معمول که‌روز جمعه در این اطاق خنده وشادی فرمانروائی داشت، امروز همهٔ آنها افسرده وخاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد، امروز عروسك گچی‌خودرا باصورت‌شکسته پهلویش گذاشته، مات وپکر به بیرون نگاه میکرد. مثل اینکه اوهم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان

بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود . و نیز حس میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم های سرخ بی‌خوابی کشیده ودود سیگار که درهوا موج میزد همهٔ اینها فکر او را تأیید میکرد .

همایون خیره به‌آتش‌بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین‌می‌نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : یك گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه تودهٔ بزرگی‌میشد، بعد ، بچه ها دودسته‌میشدند آنرا سنگر میکردند وگلوله برفبازی شروع میشد .- بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای‌سرخ شده که از شدت سرمامیسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند . یکروز که مشغول‌همین بازی بودند، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشردو به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد ؛ خان ناظم آمد و چندتا ترکهٔ محکم به کف دست او زد وشاید مقدمهٔ دوستی او بابهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هروقت‌داغ زخم پیشانی اورا میدید یادکف دستیها میافتاد . دراین مدت هژده سال باندازه‌ای روح وفکرآنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگرمیگفتند ، بلکه خیلی‌ازافکار نهانی یکدیگررا نگفته درك میکردند .

تقریباً هردو آنها یك فکر ، یك‌سلیقه ویك‌اخلاق داشتند .

تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود، تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام‌میرزا خودش را کشته. همایون همان‌ساعت درشکه گرفت و بتاخت سر بالین‌او رفت، پارچهٔ سفیدی که روی‌صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد مژه‌های خونالود، مغزسر او که روی بالش ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد. ـ بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردند پا بپای تابوت همراهی کرد، یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری‌با دل پری بخانه برگشت. ـ ولی ازآنروز تا کنون دقیقه‌ای‌آرام نداشت. خواب به‌چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده‌بود؛ یك بسته سیگار رو برویش بود و پی درپی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون درمسئلهٔ مرگ غور وتفکرمی‌کرد، ولی فکرش بجائی نمیرسید. هیچ عقیده وفرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود وهیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد. هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند. دوستی آنها در توی مدرسه شروع‌شده بود، و زندگی آنها تقریباً‌بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریك بودند و هر لحظه که بر میگشت وعکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگار های گذشتهٔ او جلوش‌زنده میشد و او را میدید: باسبیلهای

بور ، چشمهای زاغ که ازهم فاصله داشت ، دهن کوچك ، چانهٔ باریك ، خندهٔ بلند وسینه صاف گردن او ، همه جاو چشمش بود . نمیتوانست باور بکند که‌او مرده آنهم آنقدر ناگهانی . . ! چه جانفشانیها که بهرام در بارهٔ او نکرد ، در مدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانهٔ او را میکرد بقول بدری زنش : « نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد . . »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد وافسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد میآمدند ، تخته نرد بازی میکردند ، و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند . ولی چیزیکه بیشتر ازهمه اورا شکنجه مینمود این فکر بود: « بااینکه‌آنها آنقدر یکدل ویکرنك بودند وهیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند ، چطور شد که بهرام ازین‌تصمیم‌خودکشی بااو مشورت نکرد ؟آیاچه علتی داشته ؟ دیوانه شده یاسر خانوادگی در میان بوده ؟ » همین را پی درپی از خودش میپرسید . آخرمثل اینکه فکری بنظرش رسید بزنش بدری‌پناهنده شد واز او پرسید :

« ـ : آیاتوچه حدس میزنی ، هیچ میدانی چرا بهرام‌اینکار را کرد ؟

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بودسرش را بلند کرد ومثل اینکه منتظر این پرسش نبود بابی میلی گفت :

« ـ : من چرا بدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟

« ـ : نه . . . آخر پرسیدم . . . منهم از همین متعجبم . .

از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد، بار ها بمن گفته بود ... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید .

« ـ : خدا بیامرزدش ! چقدر سر زنده ودل بنشاط بود ، از او اینکار بعید بود .

« ـ : نه ظاهراً اینطور مینمود : . گاهی خیلی عوض میشد.. خیلی ... وقتیکه تنها بود.. یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد . همینکه دید من یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خندید واز همان شوخیها کرد ، بازیگر خوبی بود !

« ـ : شاید چیزی داشته که اگر بتومیگفت میترسید غمگین بشوی ، ملاحظه ات را کرده . آخر هرچه باشد توزن وبچه‌داری باید بفکر زندگی باشی اما او ... »

سرش را باحالت پرمعنی تکان داد ، مثل اینکه خودکشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد . ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی ومحض مصلحت روزگار است . همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید . که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت ! درین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد . از زنش بیزار شد که حالا مادی ، عقل رس ، جا افتاده وبفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه

بخودش راه بدهد. و، دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز. آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد واین سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف وسرما از پاچنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانهٔ بهرام را میگرفت تابرود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر زنش طبیعی است، و زن او بدری هم یکروز بشکل همین سید خانم در میآید. از حالا هم‌بدون بزك ریختش خیلی‌عوض شده، حالت چشمها وصدایش‌تغییر کرده. صبح زود که باداره میرود هنوز او خواب است. پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت باومیکند، که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهربان، فرمانبردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای‌او پیدا شده بود؟ آیادراثر بیخوابی بود ویا از یادبود دردناك دوستش؟

درین وقت در باز شد وخدمتگاری که گوشهٔ چادررا بدندانش گرفته‌بود کاغذ بزرگ لاك‌زده ای آورد بدست همایون داد ورفت.

همایون خط کوتاه و بریده بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت. باشتاب سرآنرا باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آوردوخواند:

«الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱

این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا ورغبت همهٔ دارائی خودم را به هماخانم ماه آفرید بخشیدم – بهرام ارژن پور . »

همایون باتعجب دوباره آنرا خواند وبحالت بهت زده کاغذاز دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

« ـ : کاغذ کی بود ؟

« ـ : بهرام .

« ـ : چه نوشته ؟

« ـ : میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده . . .

« ـ : چه مرد نازنینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته به هما نگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید ؛مانند اینکه پردهٔدیگری ازجاو چشمش افتاد :دخترش هما بدون کم وزیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود ونه بمادرش . چشم هیچکدام ازآنهازاغ نبود ، دهن کوچك چانهٔ باریك ،درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام انقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعداز مرگش دارائی خودرا باو بخشیده !آیااین بچه‌ای که انقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که بااو جان دریك قالب بود وآنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها باو راه داشته بی آنکه اوبداند ودر تمام این مدت اورا گول زده ، مسخره کرده

وحالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس ازمرگ‌را برایش فرستاده.
نه، او نمیتوانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق
از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد،
نگاه شرر باری بپدری انداخت و گفت:

«ــ: توچه میگوئی هان، چرا بهرام اینکار را کرده مگر خواهر وبرادر نداشت؟

«ــ: از بسکه دور ازحالا، این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخك گرفت، ده شبانروز این مردپای بالین این بچه پرستاری میکرد. خدا بیامرزدش!

هایون خشمناك گفت:

«ــ: نه باین سادگی هم نیست...

«ــ: چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو ببعلاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که بر میگردی دست از پا درازتر یك جوراب هم برایم نیاوردی، خواستن دل دادن دست. خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت...

«ــ: نه بمن راستش را نمیگوئی!

«ــ: میخواهی که چه بگویم؟ من نمیفهمم...

«ــ: خودت را بنفهمی میزنی:

«ــ: یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش‌را بخشیده، من بایدحساب کتاب پس بدهم؟

« ـ : همینقدر میدانم که توهم بایدبدانی !

« ـ : میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود . برو خودت رامعالجه کن ، حواست پرت است ، ازجان من چه میخواهی؟

« ـ : بخیالت من نمیدانم ؟

« ـ : پس چرا ازمن میپرسی ؟

همایون بابیصبری فریاد زد :

« ـ : بس است . بس است . مرا مسخره کردی !

سپس وصیت نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد و دربخاری انداخت که گر زد و خاکسترشد .

بدری پارچهٔ بنفشی که دردست داشت پرت کرد بلندشد و گفت .

« ـ : مثلا بمن لجبازی کردی ؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری ؟

همایون هم بلند شد بمیز تکیه داد. وبالحن تمسخرآمیز گفت:

« ـ : بچهٔ من ! . . . بچهٔ من . . ! پس چرا شکل بهراماست؟

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام درآن بود و بزمین افتاد .

بچه که تاکنون بغض کرده بود بگریه افتاد ، بدری با رنگ پریده وآهنگ تهدید آمیز گفت :

« ـ : مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

« ـ : میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول‌زدی، مسخره کردی . هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن...!

« - : به من . . ؟ به دخترم؟

همایون با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد نفس زنان گفت :

« - : آره ، دخترتو ... دخترتو .. بردار ببین . میخواهم بگویم که حالا چشمم بازشد . فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اماتو بقولی خودت هشت سال است که...

« - : که توی خانهٔ تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که بافلاکت توساختم ، که سه‌سال نبودی خانه ات را نگهداشتم بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یك زنیکه شلختهٔ روسی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری میگوئی بچه ام‌شکل بهرام است . ولی من‌دیگرحاضر نیستم ... دیگر یکدقیقه توی اینخانه بند نمیشوم . . . بیا جانم . . بیا برویم . »

هما بحالت وحشت‌زده ورنگ‌پریده میلرزید ، واین کشمکش عجیب وبی سابقهٔ میان پدرومادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش را گرفت وهردو بطرف دررفتند . بدری دم‌دردسته‌کلیدی رااز جیبش درآورد وبسختی پرتاب کرد که جلوپای همایون‌غلطید.

صدای گریهٔ هما وصدای پادردالان دورشد ، ده دقیقه‌بعدصدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف‌وسرما آنهارا برد. همایون مات ومنگ‌سرجای‌خودش ایستاده بود،میترسید که‌سرش‌رابلند بکند، نمیخواست باور بکند که این پیش‌آمدها راست است . ازخودش میپرسید شاید دیوانه شده ویاخواب ترسناکی می بیند ولی چیزیکه

آشکار بود، ازین ببعد این‌خانه وزند گی برایش تحمل ناپذیر بود
ودیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت به بیند.
نمیتوانست اورا ببوسد ونوازش بکند. یادگار گذشتهٔ رفیقش چرکین
شده بود. ازهمه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش
راه داشته وکانون خانوادگی اورا آلوده کرده بود. همهٔ اینها در
خفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند،
تنها او گول خورده وبریشش خندیده اند. از سرتاسر زندگیش
بیزار شد، ازهمه چیز وهمه کس سر خورده بود، خودش را بی
اندازه تنها وبیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه‌دریکی
از شهرهای دور، یایکی از بندرهای جنوب بمأموریت برود وباقی
زندگیش را در آنجا بسر ببرد ویااینکه خودش واسربه نیست بکند.
برود جائی که هیچکس را نه بیند، صدای کسی را نشنود، دریك
گودال بخوابدودیگربیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد
که میان او و همهٔ کسانیکه دور او بودند گرداب ترسناکی وجود
داشته که تاکنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد، چندقدم بدرازی اطاق راه رفت، دوباره
بمیزتکیه داد. ازپشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته‌وبی‌اعتنامانند
این بود که باآهنگ‌موسیقی مرموزی درهوا میرقصیدند وروی لبهٔ
شیروانی فرود میآمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی
افتاد که باپدرومادرش به‌ده خودشان درعراق میرفتند، روزهارا تنها لای
سبزه هازیرسایهٔ‌درخت‌میخوابید، همانجا که شیرعلی چپقش راچاق‌میکرد،
وروی چرخ خرمن مینشست و دخترش که‌چادرسوخ داشت‌ساعتهای

در از آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن باصدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد، گاوها که در اثر سیخك پشتشان زخم شده بود باشاخهای بلند وپیشانی گشاده تاغروب دور خودشان میگشتند، وضع او اکنون مثل همان گاوها بود، حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند، اوهم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصاری، مانند آن گاوها که خرمن رامیکوبیدند، ساعتهای یکنواختی که در اطاق کوچك گمرك پشت میز نشسته بود وپیوسته همان کاغذ ها را سیاه میکرد بیاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه میکشید، دو باره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه میکرد، جمع میزد، دفتر ها را زیرورو میکرد — ولی آنوقت یك دلخوشی داشت، میدانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش ونیرویش خرده خرده به تحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر وزنش را بالبخند می بیند خستگی اورا بیرون میآورد. ولی حالا ازهرسه آنها بیزار شده بود، هرسه آنها بودندکه اورا باین روز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوآنرا بیرون کشید، هفت تیر کوچکی که همیشه درسفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد، فشنگها سرجایش بود، توی لولهٔ سرد وسیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت. ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد.. بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد.

دو باره بلند شد، در دالان پالتو وگالش خودرا پوشید چتررا

هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود ، تکه‌های برف آهسته درهوا میچرخید، اوبی درنگ راه افتاد در صورتیکه نمیدانست کجا میرود ، همینقدر میخواست که از خانه‌اش از اینهمه پیش‌آمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود .

ازخیابانی سردرآورد که سرد ، سفید وغم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود . او آهسته گامهای بلند بر میداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید . ایستاد لباسش‌را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که اورا تسلی داد . در بین راه بر خورد بیك پسر بچهٔ کبریت فروش ، او را صدا زد . یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ ، لب کوچك و موی بور داشت ، یاد بهرام افتاد تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشهٔ دکانی ایستاد ، جلو رفت ، پیشانیش را به شیشهٔ سرد چسبانید ، نزدیك بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش‌را روی شیشه میمالید تا بخار آب رویآنرا پاك بکند ولی‌اینکار بیهوده بود.یك عروسك بزرگ باصورت سرخ وچشمهای آبی جلو او بود که لبخند میزد ، مدتی مات به آن نگریست ، یادش افتاد اگر این‌عروسك مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد . صاحب مغازه در را باز کرد او دوباره براه افتاد از دو کوچهٔ دیگر گذشت ، سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما

میلرزید پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود. کمی دور تر جلوهشتی خانه ای پسر بچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همهٔ اینها را متوجه شد بدون اینکه محله وراهش را بشناسد، برفی که میآمد حس نمیکرد وچتر بسته ای که برداشته بود همینطور در دست داشت.

در کوچهٔ خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی اورا فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده ای اورا بخود آورد، بلند شد، هوا تاریك شده بود همهٔ گذارش روزانه را بیادآورد همچنین بچهٔ کچلی که درهشتی آن خانه دیده بود وبازویش از پیرهن پاره پیدا بود وپاهای سرخ خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرما میلرزید، وخونیکه روی برف ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، درراه میخورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه ها بدون اراده پرسه میزد.

وقتیکه وارد خانه‌شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد، یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد، باللباس رفت روی تخت خواب، لحاف را بسرش کشید. خواب دید که در اطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود وپشت میزی نشسته بود که رویش یك عروسك بزرگ بود باچشمهای آبی که لبخند میزد وجلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند. دختراوهما

وارد شد ، شمعی در دست داشت . پشت سراو مردی واردشد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود ، جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش وهمارا گرفت . همینکه خواست ازدر بیرون برود دوتادست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند ازپشت پرده درآمد. همایون هراسان باسردرد ازخواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها را باداره میرفت وفقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت . گاهی عصر ها نمیدانست چطور گذارش ازنزدیك مدرسهٔ دخترانه ای میافتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد ، میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانهٔ پدر زنش او را ببیند . ویکی یکی بچه هارا برانداز میکرد ولی دخترش همارا مابین آنها نمیدید . تااینکه درخواست مأموریت او قبول شد وباو پیشنهاد کردند که برود در گمرك کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کارهایش را روبراه کرد، حتی درگاراژ اتومبیل را دید وقطع کرد و بلیت خرید . با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میزتحریرش آنجا بود . اطاق شوریده، ریخته و پاشیده ،خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچهٔ بنفش خامه دوزی وپاکت بهرام که وصیت نامچه درآن بود روی میز گذاشته بودند. پاکت

را برداشت ازمیان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای درمیان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعداز آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعداز مرگم بتوخواهد رسید . میدانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچ کاری را بدون مشورت باتو نمیکردم ، ولی برای اینکه سری درمیان ماناباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم، چهارسال بودکه باخودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم ودیوی که درمن بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتوخیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هماخانم میکنم که امیدوارم قبول بشود . — قربان تو بهرام.»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیگر او شك نداشت که هما بچهٔ خودش است . آیا میتوانست برود بدون اینکه همارا به بیند ؟ کاغذ را دو باره و سه باره خواند درجیبش فرو کرد وازخانه بیرون رفت . سرراه درمغازهٔ اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ وچشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدر زنش رفت آنجا که رسید در زد . مشدی علی نوکرشان همایون‌را که دید باچشمهای اشك آلود گفت :

« — : آقا چه خاکی بسرم شد هما خانم !

« — : چه شده ؟

« — : آقا نمیدانید هماخانم از دوری شما چه بی تابی میکرد . هرروز من میبردمش مدرسه ، روز یکشنبه بود تا حالا پنج روز میشودکه عصرش از مدرسه فرار کرد ، گفته بود میروم آقا جانم‌را

به بیژم . ما آنقدر دستپاچه شدیم ، مگر محمد بشما نگفت ؟ به نظمیه تلفون کردیم دو بار من آمدم در خانه تان .

« ـ : چه میگوئی ؟ چه شده ؟

« ـ : هیچ آقا سرشب بود که اورا به خانه‌مان آوردند راه را گم کرده بود از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمیکه مرد همه‌اش شما را صدا میزد . دیروز او را بردیم شاه‌عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاك سپردیم . »

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد به اینجا که رسید جعبهٔ عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند .

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را باتیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانهٔ دومیل‌چندک‌زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و باسرانگشتش یخ را دورکاسهٔ آبی میگرداند. ناگاه کاکارستم از در در آمد، نگاه‌تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که‌دستش پرشالش بود رفت‌روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

« ـ : به‌به بچه، یه‌یه چای بیار ببینیم! »

داش آکل نگاه‌پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم ازین بی اعتنائی خشمگین شد دوباره دادزد،

« ـ : مه‌مه مگه کری! به‌به تو هستم؟! »

شاگردقهوه چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرده کاکارستم از مابین دندانهایش گفت:

« ـ : ار ـ وای شك کمشان ، آنهائی که قق قپی پامیشند ، اگـ لولوطی هستندااا مشب میآند. دست‌وبه‌به پنجه‌نرم میك کنند.!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگرداند و زیر چشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد، که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنابستهٔ او برق زد و گفت :

« ـ : بیغیرتها رجز میخوانند، آنوقت معلوم میشه رستم‌صولت‌و افندی پیزی کیست .»

همه زدند زیر خنده نه‌اینکه‌به گرفتن‌زبان کاکا رستم‌خندیدند، چون میدانستند که او زبانش میگیرد، ولی داش آکل در شهر‌مثل گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد. هر شب وقتیکه توی خانهٔملا اسحق یهودی یك بطر عرق دو آتشه را سر میکشید و دم محلهٔ سردزك میایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم میآمد لنگ‌میانداخت. خود کاکاهم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت بر گشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاك میکرد. داش آکل مثل اجل‌معلق سر رسیده و یکمشت متلك بارش کرده بود باو گفته بود :

« ـ کاکا، مردت‌خانه نیست معلوم میشه که یك‌بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. میدانی چیه، این بی غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای.

هر شبهٔ خدا جلو راه مردم‌را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم . با بر گهٔ همین قمه دو نیمت میکنم . »

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش ورفت؛اما کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود وپی بهانه می گشت تا تلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل‌را همهٔ اهل‌شیراز دوست داشتند. چه او درهمان حال که محلهٔ سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه ها نداشت بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل بر گشته ایی با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد . اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را به بیند ، آنهم کاکا رستم که روزی سه منقال تریاك میکشید و هزار جور بامبول میزد !

کاکا رستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود سبیلش را میجوید واگر کاردش می زدند خونش درنمیآمد . بعدازچند دقیقه که شلیك خنده‌فرو کش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که‌بارنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ‌وتاب میخورد و بیشتر سایرین به

خندهٔ او میخندیدند . کاکارستم از جا دررفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد با چهرهٔ برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت :

« - رستم بود ویکدست اسلحه‌ما بودیم وهمین سماور الکنته ! »

این جمله را بالحن غم انگیزی ادا کرد . ولی چون درآن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد . قهوه‌چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبخند دست کرد یك کسه پول از جیبش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن کرد ولبخند زد .

درین بین مردی با پستك مخمل . شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« - : حاجی صمد مرحوم شد .

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« - : خدا بیامرزدش !

« - : مگر شما نمیدانید وصیت کرده .

« - : منکه مرده خور نیستم برو مرده خورهارا خبر کن .

« - : آخر شمارا وکیل ووصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو باره

نگاهی بسرتاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت وپیشانی دورنگه‌او بیرون آمد که نصفش ازتابش آفتاب سوخته وقهوه ای رنگ شده بود ونصف دیگرش که‌زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعدسرش راتکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را درآورد باهستگی سرآنرا توتون ریخت وباشستش دورآنراجمع کرد ، آتش زد و گفت :

« ـ : خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ، ماراتوی دغمسه انداخت . خوب توبرومن از عقب میآیم . »

کسیکه واردشده بود پیشکار حاجی صمد بودوباگامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را درهم کشید ، باتفنن بچپقش پك میزد ومثل این بود که ناگهان روی هوای خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد . بعدازآنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلندشد ، قفس کرك رابدست شاگرد قهوه چی سپرد واز قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند ، فقط چندنفر قاری وجزوه کش سر پول کشمکش داشتند . بعداز اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد اوراواردااطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم‌آمد پشت پرده وپس ازسلام وتعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

« ـ : خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه هایتان را بشما ببخشد .

خانم باصدای گرفته گفت :

« ـ : همان شبیکه حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند وحاجی در حضور همهٔ آقایان شمارا وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شماحاجی را از پیش میشناختید؟

« ـ : ماپنج سالی پیش درسفر کازرون باهم آشنا شدیم .

« ـ : حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است .

« ـ : خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم پسرها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش رابر گردانید ازلای پردهٔ دیگر دختری را باچهرهٔ برافروخته وچشم های گیرندهٔ سیاه دید . یك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت وعقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید ، ولی در هرصورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود . او سرش را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند .

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ،

بایکنفر سمسار خبره ، دونفر داش محل ویکنفر منشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت وسیاهه بر داشت . آنچه که زیادی بود در انباری گذاشت در آنرا مهروموم کرد، آنچه که فروختنی بود فروخت، قباله های املاك را داد برایش خواندند ، طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت . همهٔ اینکار ها در دو روز و دوشب روبراه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت ، درراه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« ـ : تا حالا دوشب است که کاکا رستم چشم براه شمابود دیشب میگفت یارو خوب مارا غال گذاشت و شیخیرا دید ، بنظر قولش از یادش رفته ! »

داش آکل دست کشید به سبیلش وگفت :

« ـ : بی خیالش باش ! » .

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید . ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا اورا از رو ببرند اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش راپیش گرفت ورفت . در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت اورا از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

. . . .

داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بدسیما بود .

هر کس دفعهٔ اول اورا میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند آدم را شیفتهٔ او میکرد . هر گاه زخمهای چپ اندرراست قمه که بصورت او خورده بود ندیده میگرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابرو های سیاه پرپشت ، گونه های فراخ ، بینی باریك با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار اوراخراب کرده بود ، روی گونه ها وپیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیار های صورتش برق میزد وازهمه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ وگشادباز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم ندار وتنگدست بذل وبخشش میکرد یا عرق دو آتشه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یادر مجالس بزم بایکدسته ازدوستان که انگل اوشده بودندصرف میکرد.

همهٔ معایب و محاسن او تاهمین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته ومجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه

کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل ووصی حاجی صمدشد و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست وزیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هرچیز اورا در فشار گذاشته‌بود ـ کسی که توی مال‌خودش توپ بسته بود واز لاابالی گری مقداری از دارائی خودش راآتش زده بود، هرروز ازصبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاك حاجی رازیادتر بکند. زن و بچه های اورا درخانه کوچکتر برد خانهٔ شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد، دارائی اورا بجریان انداخت واز صبح تاشام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه و املاك حاجی بود.

ازین به‌بعد داش آکل از شبگردی وقرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش‌جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همهٔ داشها ولاتها که بااو همچشمی‌داشتند به تحریك آخوند ها که دستشان ازمال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس وقهوه خانه‌ها شده بود. در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب توی کوك داش آکل میرفتند و گفته میشد:

«ـ: داش آکل‌را میگوئی؟ دهنش میچاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دك شد، در خانهٔ حاجی موس موس میکند گویاچیزی میماسد! دیگر دم محلهٔ سرد زك که‌میرسد دمش راتوپاش می گیرد و رد میشود.»

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت ، با لکنت زبانش میگفت :

« - : سرپیری ومعرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش راغلاف کرد ! خاك توچشم مردم باشید ، کتره ای چوانداخت تاوکیل حاجی شد ، وهمهٔ املاکش رابالا کشید. خدا بخت بدهد ! »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هرجا که وارد میشد در گوشی باهم پچ پچ میکردند واورا دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد واهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رگ وپی اوریشه دوانیده بود که فکروذکری جز او نداشت .

شبها اززور پریشانی عرق مینوشید وبرای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی ازطرف دیگر اونمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، هماطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهد بود ازهمه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد، وبا آهنگ خراشیده ای بلند بلند میگفت :

« ـ : شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل وجوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . او چهارده سال دارد ومن چهل سالم است . . اماچه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که بگویم ؟ . . . مرجان . . عشق تو مرا کشت . . ! »

اشك در چشمهایش جمع میشد و پیلاس روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت باسردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه های پرپیچ‌وخم، باغهای دلگشا وشراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها آرام ومرموز بالای آسمان قیر گون بهم چشمك میزدند، آنوقتیکه مرجان باگونه های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید وگذارش روزانه از جلو چشمش میگذشت : همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی باتمام احساسات وهوا و هوس، بدون رودربایستی ازتوی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود ، ازتوی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون میآمد ، وآزادانه مرجان راتنگ در آغوش میکشید ، تپش آهستهٔ قلب ، لبهای آتشین وتن نرمش را حس میکرد وازروی گونه‌هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام‌میداد به زندگی نفرین میفرستاد ومانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش میگشت ، زیرلب باخودش حرف میزد وباقی روز راهم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی کار های حاجی میگذرانید .

. . . .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی دربارهٔ زن وبچهٔ حاجی ذره ای فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب وروز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقهٔ او به مرجان چیز دیگری بود وشاید همان عشق مرجان بود که اورا تااین اندازه آرام ودست آموز کرده بود . درین مدت همهٔ بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیداشد ، آنهم چه شوهری که هم پیر تر و هم بدگل تر از داش آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد وبرای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد . زن وبچهٔ حاجی را دو باره به خانهٔ شخصی خودشان برد واطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همهٔ کله گنده ها ، تاجر ها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعداز ظهر آنروز . وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دوراطاق روی قالیها وقالیچه‌های گرانبها نشسته بودند وخوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سرووضع داشی قدیمش ، باموهای پاشنه نخواب شانه کرده ، ارخلق راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دبیت مشکی ، ملکی کار آباده وکلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد . سه نفر هم بادفتر

ودستك دنبال او وارد شدند، همهٔ مهمانها بسرتاپای اوخیره‌شدند.
داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت:
«ـ آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد وهفت‌سال آزگار مارا توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که‌پنجساله بودحالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هر چه خرج شده بامخارج امشب همه را ازجیب خودم داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان!»

تااینجا که‌رسید بغض بیخ‌گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگرچیزی بیفزاید یامنتظر جواب بشودسرش رازیرانداخت‌وباچشمهای اشك آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده وبار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند ولاابالی بر میداشت همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ‌ازپله های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچك کثیف باپنجره های سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبورداشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك وسردابه های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد خندهٔ ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:
«ـ جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را

تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه بایك بتری بالاآمد . داش آکل بتری را از دست او گرفت گردن آنرا به جرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تا نصف آن را سر کشید ، اشك درچشمهایش جمع شد. جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك کرد . پسرملا اسحق که بچهٔزردنبوی کثیفی بود با شکم بالا آمده و دهن بازو مفی که روی لبش آویزان بود به داش آکل نگاه میکرد ، داش آکل انگشتش را زد درنمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنش گذاشت .

ملااسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت:

« — ، مزهٔ لوطی خاك است! »

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت :

« — : این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا ورافتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل لبخند افسرده ای زد ، ازجیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی کاه گل و بهار نارنج در هواپیچیده بود . صورت مرجان ، گونه‌های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد ، یادگار های پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند . گردشهائی که با

دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورده. گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانهٔ خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود. فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بی معنی شده بود. درین ضمن شعری بیادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت،
که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است. »

آهنگ دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری،
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری! »

این شعرها را بالحن ناامیدی وغم وغصه خواند امامثل اینکه حوصله اش سررفت، یافکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محلهٔ سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل ودماغ داشت آنجا را قرق میکرد وهیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب ترشده، مردم بچشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته وعوض شده بود. چشمش سیاهی میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد وهمینکه نزدیك شد گفت:

« ـ : لو لو لوطی لوطی را شه شب تار میشنا سه . »

داش آکل کاکا رستم راشناخت بلند شد ، دستش را بکمرش زد تف بزمین انداخت و گفت :

« ـ : ارواي بابای بیغیرتت، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکا رستم خندهٔ تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

« ـ : خ خ خیلی وقته دیگ دیگه این طرفها به پیدات نیست!.. اام شب، خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است م م تو تو را راه نه نه...

داش آکل حرفش را برید :

« ـ : خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمهٔ خود را از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم مثل رستم درحمام قمه اش را بدست گرفت . داش آکل سر قمه اش را بزمین کوبید دست بسینه ایستاد و گفت :

« ـ : حالا یك لوطی میخواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد ! »

کاکا رستم ناگهان باو حمله کرد ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یامیانجیگری را نداشت.

داش آکل بالبخند گفت :

« ـ : برو ، برو بردار امابشرط اینکه اینذفعه غرس تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنم ! »

کاکا رستم بامشت های گره کرده جلو آمد ، وهردو بهم گلاویز شدند . تانیمساعت روی زمین میغلطیدند ، عرق از سرورویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در میان کشمکش سرداش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیك بود که از حال برود . کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همینوقت چشمش به قمهٔ داش آکل افتاد که در دسترس اوواقع شده بود، باهمهٔ زور وتوانائی خودش آنرا اززمین بیرون کشیدو بهپهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان ازکار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند . چکههای خون از پهلویش بزمین میریخت دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد. بعد او را برداشته ، روی دست به خانه اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل به خانهٔ حاجی صمد رسید ، ولیخان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت . سر بالین داش آکل که رسید دید اوبارنگ پریده در رختخواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون آمدهو چشمهایش تارشده بود ، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت باصدای نیم گرفتهٔ لرزان گفت :

« ـ : در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما .. جان طوطی ... اورا بسپرید .. به.. »

دوباره خاموش شد ، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد اشك چشمش را پاك کرد . داش آکل از حال رفت و

یکساعت بعد مرد .

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولی خان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد .

عصر همانروز بود مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال ، نوك بر گشته وچشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی بالحن داشی ـ بالحن خراشیده‌ای گفت :

« ـ : مرجان ... مرجان ... تومرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت . »

اشك از چشمهای مرجان سرازیر شد .

آینهٔ شکسته

به م . مینوی .

اودت مثل گلهای اول بهار تروتازه بود ، بایك جفت چشم خمار برنگ آسمان وزلفهای بوری که همیشه یکدسته ازآن روی گونه‌اش آویزان بود . ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجرهٔ اطاقش می نشست ، پاروی پایش میانداخت ، رمان میخواند ، جورابش راوصله میزد و یا خامه دوزی‌میکرد . مخصوصاً وقتیکه‌والس گریزری را در ویلن میزد قلب من از جا کنده میشد .

پنجرهٔ اطاق من روبروی پنجرهٔاطاق اودت بود،چقدر دقیقه‌ها، ساعتها و شاید روز های یکشنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاقم باونگاه میکردم . بخصوص‌شبها وقتیکه‌جورابهایش را در میآورد ودر رختخوابش میرفت !

باین‌ترتیب رابطهٔمرموزی میان‌من و او تولید شد . اگر یکروز او را نمیدیدم مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم ، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را می بست دو هفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ولی نگاه اودت سرد وبی اعتنابود،بدون اینکه لبخند بزند ویاحرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند. اصلا صورت او جدی و تو دار بود.

اول باری که بااو روبروشدم یکروزصبح بود که‌رفته بودم در

قهوه‌خانهٔ سر کوچه مان صبحانه بخورم از آنجا که بیرون آمدم اودت را دیدم کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف‌را همراهش ببرم . او درجواب سرش را تکان داد و گفت: «مرسی» از همین یك کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز ببعد پنجرهٔ اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و بعلم اشاره باهم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ باهم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یاتآتر ویا کافه برویم یابطور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم . اودت تنها در خانه بود چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند واوبمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

اوخیلی کم‌حرف بود ولی اخلاق بچه هارا داشت، سمج ولجباز بود، گاهی مرا ازجا درمیکرد. دوماه بود که باهم رفیق‌شده بودیم، یکروز قرار که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار (نوییی). درین‌شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه بنظر میآمد از رستوران که در آمدیم تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد تا اینکه جلو لوناپارك از مترو در آمدیم .

گروه انبوهی در آمد و شد بودند ، دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود ، بعضیها معرکه گرفته بودند ، تیر اندازی ، بخت آزمائی ، شیرینی فروشی ، سیرك ، اتوموبیلهای کوچکی که باقوهٔ برق بدور یك محور میگردیدند . بالن هائی که دور خود میچرخیدند ، نشیمن های متحرك و نمایشهای گوناگون

وجود داشت . صدای جیغ دختر ها ، صحبت ، خنده ، همهمه ، صدای موتور و موزیکهای مختلف در هم پیچیده بود .

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت و درموقع گردش یك روپوش از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد . وقتیکه خواستیم سوار بشویم اودت دستکشها و کیفش را بمن داد تادرموقع تکان و حرکت از دستش نیفتد . ما تنگ پهلوی هم نشستیم ، واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد .

رو پوش واگن که عقب رفت هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود ، من اودت را میبوسیدم واو هم دفاعی نمیکرد ، بعد پیاده شدیم ودر راه برایم نقل میکرد که این دفعهٔ سوم است که بجشن جمعه بازار میاید ، چون مادرش اورا قدغن کرده بود . چندین جای دیگر بتماشا رفتیم بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده بر گشتیم . ولی اودت از این جادل نمیکند ، پای هر معرکه ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم . دو سه بار بازوی اورا بزور کشیدم ، او هم خواهی نخواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می فروخت ، نطق میکرد وخوبی آنرا عملا نشان میداد ومردم را دعوت بخریدن میکرد . ایندفعه ازجا دررفتم بازوی اورا سخت کشیدم و گفتم

« ـ : اینکه دیگر مربوط بزنها نیست !

ولی او بازویش را از دستم کشید و گفت :

« ـ : خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم . »

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم بطرف مترو رفتم. بخانه که بر گشتم کوچه خلوت و پنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمیآمد مدتی کتاب خواندم. یك بعد از نصف شب بود رفتم پنجره را به بندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم. پنجره را به تغیر بستم. همینکه آمدم لباسم را در بیاورم. ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول وکلید در خانه اش در کیفش است. آنها را بهم بستم واز پنجره پائین انداختم.

. . . .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتنائی میکردم، پنجرهٔ اطاق او که باز میشد من پنجرهٔ اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکتم به انگلیس سر پیچ کوچه به اودت برخوردم که کیف ویلن دستش بود وبطرف مترو میرفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم وازحرکت آنشب خودم نسبت باو عذرخواهی کردم. اودت باخونسردی کیف منجق دوزی خودش را باز کرد و آینهٔ کوچکی که ازمیان شکسته بود بدستم داد و گفت:

« — : آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد. میدانی این بدبختی میآورد. »

من در جوابش خندیدم و او را خرافات پرست خواندمو باو وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را به بینم ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یك ماه بود که در لندن بودم . این کاغذ از اودت بمن رسید :

« پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰

« جمشید جانم ،

« نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهائی مرا اذیت میکند . می خواهم امشب چند کلمه با تو گفتگو بکنم چون وقتیکه بتو کاغذ می نویسم مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر درین کاغذ (تو) مینویسم مرا ببخش ، اگر میدانستی درد روحی من تاچه اندازه زیاد است !

«روزها چقدر دراز است ـ عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم اینقدر طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است همانطوریکه در پاریس بودی ، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یك محصل چینی آنرا کرایه کرده ، ولی من پشت شیشه‌هایم را پارچهٔ کلفت کشیده ام تا بیرون را نه بینم ، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید :

«پرنده ای که بدیار دیگر رفت بر نمیگردد . »

« دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم میزدیم ، نزدیك آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم وتو ازمملکت خودت صحبت میکردی ، وآنهمه وعده میدادی ومن هم آن وعده هارا باور کردم وامروز اسباب دست ومسخرهٔ دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس (گریزری)

را میزنم ، عکسی که در بیشهٔ ونسن برداشتیم روی میزم است ، وقتی عکست را نگاه میکنم همان بمن دلگرمی میدهد : باخودم میگویم «نه، این آدم مرا گول نمیزند» ولی افسوس ! نمیدانم توهم معتقدی یا نه اما از آن شبی که آینه ام شکست ، همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی ، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد . روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلیس میروی قلبم بمن گفت که‌تو خیلی دورمیروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید ـ و از آنچه که میترسیدم بسرم آمد . مادام بورل بمن گفت چرا انقدر غمناکی ومیخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

«باری بگذریم ـ گذشته‌ها گذشته.اگر بتو کاغذتند نوشتم ازخلق تنگی بوده مرا ببخش واگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم امیدوارم که‌فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم راپاره ونابود خواهی کرد، همچین نیست ژیمی؟

«اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد واندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام،ازکار روزانهٔ خودم سر خورده‌ام، در صورتیکه پیش ازین اینطورنبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش‌ازین بی‌تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها میشود اما غصهٔ همهٔ آنها بپای مال من نمی رسد ـ همان طوریکه تصمیم گرفته ام ، روز یکشنبه از پاریس‌خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه‌را میگیرم و به کاله میروم، آخرین شهری که تو ازآنجا گذشتی، آنوقت آب آبی رنگ دریارا می بینم ، این آب که‌همهٔ بدبختی هارا میشوید و هر لحظه رنگش‌عوض میشود ، وبا زمزمه های غمناك و افسونگر

خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها مزمزه میکنند و فرو میدهند ، وبعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا باخودش خواهد برد. چون بکسی که‌مرگ‌لبخند بزندبا این لبخند اورا بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی . که او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .

بوسه های‌مرا از دور بپذیر،

اودت لاسور . »

دو کاغذ درجواب اودت نوشتم ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم بر گشت که رویش مهر زده بودند : « برگشت بفرستنده . »

سال بعد که به پاریس بر گشتم ، با شتاب هرچه تمامتر به‌کوچهٔ سن ژاك رفتم، همانجا که منزل قدیمیم بود. از اطاق من یك محصل چینی‌والس گریزری را بسوت میزد . ولی پنجرهٔ‌اطاق اودت بسته بود وبدر خانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود :

« خانهٔ اجاره ای . »

طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید خاك و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران می پاشید . آفتاب میسوزاند و میگداخت . آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران باآنهامرتب شده بود ؛ گردن شترها لنگر برمیداشت ، ازپوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند .

کاروان خیلی آهسته درمیان گرد و غبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد .

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ وشن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار میکرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته های کوچك دو طرف جاده ممتد میشد . فرسنگها میگذشت بدون اینکه یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد . هر جا در چاله ای یکمشت آب گندیده بوددورآن خانواده‌ای تشکیل شده بود . هوا میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود که کاروان راه را می پیمود ، دهن ها همه خشك ، تن ها رنجور ، جیب ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی « تپهٔ سلام » رفت واز زوار انعام گرفت ، گلدسته های طلائی نمایان گردید و همهٔ مسافران صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادر های عبائی بور خاك آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هرروزی بنظرشان یکسال میامد . عزیز آقا خورد وخمیرشده بود اما باخودش میگفت : « خیلی خوبست چون برای زیارت میروم . »

عرب پابرهنه ای، باصورت سیاه وچشمهای دریده وریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد ، گاهی برمیگشت صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد.

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود باحسین آقا ناپسری عزیز آقا دردولنگه کجاوه نشسته بود وبادقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ پریده پردهٔمیان کجاوهٔخودشان راپس زد، سرش را تکان داد و به عزیز آقا که درلنگه دیگر نشسته بود گفت :

« ـ : از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود !

عزیز آقا که بادست خال کوبیده بادزن دردست خودش را بادمیزد جواب داد :

« ـ : خدا بیامرزدش ! هرچه باشد ثوابکار بود . اما چطور شد که افلیج شده بود ؟

« ـ : باشوهرش دعوا کرد، طلاق وطلاق کشی شد . بعدهم ترشی

پیاز خورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد ، هرچه دوا درمان کردیم خوب نشد من باخودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد !

« ـ : لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« ـ : اما روحش رفت به بهشت . آخر زوارهمانوقت که نیت میکنند وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

« ـ : هر وقت این تابوتها را می بینم تنم میارزد . نه ، من میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم ، بعد هم یك کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« ـ : دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا، شما هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یك‌سیدنورانی باشال سبز ، عبای‌سبز ، عمامهٔ‌سبز ، قبای‌سبز ، نعلین‌سبز جلو ماآمد گفت: خوش آمدید ، صفا آوردید . بعد با انگشتش یك‌عمارت‌سبز بزرگ را نشان داد و گفت : بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم

« ـ : خوشا به سعادتش ! »

قافله با جنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله ،
هرکه دارد سر همراهی ما بسم الله ، »

دیگری‌جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد
هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد ، »

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می آید
هنوز نالهٔ زینب بگوش می آید ، »

دوباره دومی جواب میداد :

« چه کربلاست عزیزان خدا نصیب کند
خدا مرا بفدای شه غریب کند ، »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می‌آورد وبفریادبلند میخواند :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات.
بیازده پسران علی ابوطالب
بماه عارض هریك جدا جدا صلوات. »

ودرآخرهرشعرتمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی بامناره های قشنگش پدیدار شدو گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصلهٔ ناجور بود. نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دوطرفش دیوار های خرابه و دکانهای کوچك بود. در اینجا ازدحام مهیبی برپاشد : عربهای پاچه ور مالیده ، صورتهای احمق فینه بسر. قیافه های آب زیرکاه عمامه ای باریشها وناخنهای حنا بسته وسر های تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین وعبا وزیر شلواری قدم‌میزدند. زبان فارسی حرف میزدند یا ترکی بلغور میکردند یاعربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد. زنهای عرب باصورتهای خال کوبیدهٔ چرك ،چشمهای واسوخته ، حلقه‌ازپرهٔ بینی‌شان گذرانده بودند. یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچهٔ

کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به‌انواع گوناگون جلب‌مشتری میکرد: یکی نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی مهر وتسبیح وکفن متبرك میفروخت یکی جن میگرفت، یکی دعا مینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد.

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا وجواهر میخریدند. جلو قهوه‌خانهٔ‌ای عربی نشسته‌بود انگشت در بینیش کرده بود وبادست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش‌رادرمیآورد و صورتش ازمگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد مشدی رمضان وحسین آقا جلو دویدند کمك کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد، هرتکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود وآنهارا بخانهٔ خودشان دعوت‌میکردند. ولی درین میان عزیزآقا گم شد. هرچه دنبالش گشتند از هرکه پرسیدند بیفایده بود.

بالاخره، بعد ازآنکه خانم گلین وحسین آقا ومشدی رمضان یك‌اطاق کثیف گلی ازقرار شبی هفت روپیه کرایه کردند، دوباره به‌جستجوی عزیزآقا رفتند. تمام شهر را زیرپا کردند، ازکفشدار و از زیارتنامه‌خوانهایکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام ونشانی گرفتند اثری ازاو بدست نیامد. آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد، خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند:

«ـ: یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز

پنجاه هزار سال، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسهٔ سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم ؟ بفریادم برس ! بفریادم برس ! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش ! »

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده جواب نمیداد بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« — : من یک کاری کرده‌ام میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد ! »

همین جمله را تکرار میکرد وسیل اشك از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت جلو رفت، دست او را کشید برد در صحن و بکمك حسین آقا او را بخانه بردند، دورش جمع شدند. بعد از آنکه دوتا چائی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت عزیز آقا قلیان را جلو کشید واینجور شروع کرد :

« — : گلین خانم جونم، میدانی که وقتی من بخانهٔ گدا علی خدا بیامرز رفتم سه سال ما همچین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوفت گداعلی راسر شوهرش میزد. گداعلی مرا میپرستید وروی سرش میگذاشت. ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشا ولله، کشتیارم شد که من بچه میخواهم. هرشب تنگ دلم می نشست و میگفت : « این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کوراست !» من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد. تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت: « اگر تو رضایت بدهی یك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد

ازآنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم وتو بچه راوجه‌فرزندی بزرگ میکنی .» منهم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم: « چه عیبی دارد خودم اینکار را بگردن میگیرم . » فردای همانروز چادر کردم رفتم خدیجه دختر حسن‌ماستبند را که زشت وسیاه و آبله‌رو بودبرای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه‌خدیجه وارد خانه‌مان شد، سرتاپایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد ، اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت . خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار میگذاشت ، خانم یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد ، آنوقت زدو آبستن شد . خوب دیگر معلوم بود ، خدیجه پیازش کونه کرد ،شوهرم همهٔ‌حواسش پیش اوبود ، اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار میکرد گداعلی اززیرسنگ هم شده بود برایش میآورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز ! هرشب که گدا علی خانه میآمد دستمال هل‌و گل‌رااطاق خدیجه میبردو منهم از صدقهٔ سر او زندگی میکردم ـ خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ما شد یك لنگه کفشش نوحه میخواندویکیش‌سینه میزد حالا بمن تکبر میفروخت ! آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام !

« خانم ، نه‌ماه من دندان روی جگر گذاشتم وجلو در وهمسایه باسیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم . اما روزها که شوهرم خانه نبود خدیجه‌را خوب میچزاندم . خاك برایش خبرنبرد ، پیش شوهرم باو بهتان میزدم میگفتم: « سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا بچه‌ات نمیشود ، این تخم مول است . خدیجه ازمشدی‌تقی قاشق تراش

آبستن است . » خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بدهم هر روزخانه‌مان الم شنگه ای بپا بود که نگو و نشنو . همهٔ همسایه ها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر وسرکه میجوشید که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم ، جادو وجنبل کردم ، خدا بدور، انگاری که‌خدیجه گوشت خوك خورده بود،جادو بهش کارگر نمیشد . روزبروز گنده‌تر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید آنهم چه ؟ یك پسر .

« خانم من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول ! نمیدانم خدیجه مهرهٔ مار باخودش داشت یا چیزبخورد گداعلی داده بود . خانم جون قربانتان همین‌زنیکهٔ شرنده‌را که‌خودم رفتم از محلهٔ پنبه‌ریسه آوردم دندانم را شمرده بود ، رو بروی شوهرم بمن گفت : «عزیز آقا بی زحمت من دستم نمیرسد ، کهنه های بچه را بشورید . »

« این را که‌گفت من آتشی شدم ، روبروی گدا علی هرچه از دهنم در آمد بـه خودش و بچه اش گفتم ، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده اما آن‌خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد میگفت ! « چرا اینجور میکنی ؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد . تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد آنوقت خدیجه را طلاق میدهم . »

« اما دیگر اززور خیالات خواب‌وخوراك نداشتم تااینکه،خدایا توبه ! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد .من‌هم رفتم‌سر گهوارهٔ بچه ، سنجاق زیر گلویم را کشیدم رویم را برگردانیدم ، و سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو

کردم. بعدهو لکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دوشب ودو روز زبان بدهن نگرفت ، هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند ودوا ودرمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

« خوب پیدا بود خدیجه وشوهرم برای بچه گریه کردند ، غصه خوردند امامن مثل این بود که روی جگرم آب خنك ریختند. با خودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان ماند! دوماه ازین بین گذشت ، دوباره خدیجه آبستن شد ، ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم خانم بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دوماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یك پسر دیگر تر کمون زد ، ودوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش در میرفت ، خدا بقوم موسی دستغاله داده بود باوهم یك پسر کاکل زری! دوروز خانه نشست وبچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود وتماشا میکرد!

« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود ، نمیتوانستم هوو و بچه اش را به بینم ، یکروز خدیجه دستش بند بود ، اینز گم کردم باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد ازیکروز مرد. معلوم بود باز شیون وواویلا راه افتاد. ایندفعه نمیدانید چه حالی بودم ، ازیکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. ازطرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دوتا خون کرده ام برای بچه زبان گرفته بودم ، توسرم میزدم ، گریه میکردم. انقدر گریه کردم که خدیجه و گداعلی دلشان بحال من سوخت وتعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته ام ـ اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود ، برای خودم

بود ، برای روز قیامت ، فشار قبر . همان شب شوهرم بمن گفت : «پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم . می‌بینی که بچه هایم پانمیگیرند و میمیرند ! »

« سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن شد . و شوهرم برای اینکه بچه اش بماند نذر و نیازی نبود که نکرد : نذر کرد اگر بچه دختر شد او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش‌را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچینند . بعد بوزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا . سرهشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلش اثر کرده بود آنی از بچه منفك نمیشد . منهم دودل بودم که آیا سومی راهم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد . اما همهٔ اینها خیالات خام بود ! خدیجه باز کیا بیای خانه و کدبانو شده بود ، با دمش گردو میشکست و هردم توی‌دلم واسرنگ میرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم‌حرفی نبود . تا اینکه بچه چهارماهش تمام شد .

« هرشب وهرروز استخاره میکردم که بچه را بکشم یانکشم تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم . دو روز کشیك کشیدم ، روز دوم بود خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد ، من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم . سنجاق را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم ، بچه ازخواب پرید وعوض اینکه گریه بکند تو رویم‌خندید » خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم بی‌اختیار پائین افتاد . دلم نیامد ،

خوب هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود . بچه را سر جایش گذاشتم وازاطاق بیرون دویدم ، آنوقت باخودم گفتم : خوب تقصیر بچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نقله بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم حالا که برای شما میگویم ، تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه اش بکردن شوهر آتش بجان گرفته ام بود که مرا دست نشاندهٔ یك دختر ماست بند کرد ، خدایا خاك برایش خبر نبرد !

« از کرك کیس سرخدیجه دزدیدم بردم برای ملاابراهیم‌جهود که توی محلهٔ راه چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم . ملا ابراهیم سه‌تومان ازمن گرفت کهاورا دنبه گداز بکند ، بمن قول داد که‌سر هفته نمیکشد که‌خدیجه میمیرد . اما نشان به‌آن نشانی که یکماه گذشت و خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد ! . . خانم‌من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیز ها هم سست شد .

« یکماه بعد ، اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش‌شد، بطوریکه دومرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم . یکشب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری دار اشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم زدم وسربارگذاشتم . برای‌خودم حاضری خریده بودم ، آنرادزدکی خوردم ، سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی . دو مرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که سرم درد میکند امشب میل ندارم ، سر دلم خالی باشد بهتر است .

« خانم خدیجه شام اول آخری را خوردو خوابید . من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله اش را میشنیدم . اما چون هوا سرد بود ودرها بسته بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من به بهانهٔ پرستاری پیش گدا علی ماندم ، نزدیك صبح بود ، دوباره ترسان و لرزان رفتم ازپشت درگوش‌دادم ، صدای گریهٔ بچه میآمد ، اما جرأت نکردم در را باز بکنم . برگشتم پیش گدا علی . خانم نمیدانید چه حالی بودم !

« صبح که‌همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه‌را باز کردم دیدم : خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده ، و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشك هر کدام یکطرف افتاده بود . من اورا روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش‌انداختم ، بچه گریه وناله میکرد . از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و تو سرزنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم .

« هر که ازمن میپرسید که خدیجه از چه مرد ، میگفتم : چند وقت بود که برای آبستنی دوا درمان میکرد وانگهی زیاد چاق شده بود شایدسکته کرده . کسی هم بمن‌شك نیاورد. امامن‌خودم‌را میخوردم باخودم‌میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده‌ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود ، روضه‌میرفتم ، گریه میکردم ، به فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم . آنوقت بخیالم رسید که‌بروم در کربلا مجاور

بشوم . وچون گدا علی نذر پسرش کرده بود که بااو برویم بکربلا بی میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشید ، ایندست آندست میکرد ، میگفت : سال بعد میرویم بمشهد ، چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را داد بشما .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همهٔ دارائی گدا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما ومشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم واین جوانی که با من است و مرا ننهٔ خودش میداند همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطاق بیرون برود تاحکایتم را نشنود . »

همه مات بسر گذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشك در چشمش پرشد و گفت :

« ـ : حالا نمیدانم خدا از سرتقصیرم میگذرد یانه . روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یانه ؟ خانم چندین وچند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند ، اما روز قیامت ... ! »

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت :

« ـ خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟ سه سال پیش من درراه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار داشتم ، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم وهزار وپانصد تومان ازجیبش درآوردم .

چون پابسن گذاشته ام امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم بکربلا آنرا تطهیر بکنم. همین امروز آنرا بخشیدم بیکی از علماء، هزار تومانش‌را بمن حلال کرد، دوساعت بیشتر طول نکشید حالا این پول از شیر مادر بمن حلال تر است.»

خانم گلین قلیان را ازدست عزیزآقا گرفت دود غلیظی ازآن درآورد وبعد از کمی سکوت گفت:

«ـ: همین شاه باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که تکان راه برایش بد است، استخاره هم کرده بودم بد آمده بود. اما باوجود این آوردمش. میدانید این ناخواهری من بود شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سر شاه باجی من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم افلیج شد، بعد هم در راه اورا کشتم تاارث پدرم باو نرسد!»

عزیز آقا از شادی اشك میریخت ومیخندید، بعد گفت:

«ـ: پس.. پس شما هم..!»

خانم گلین همینطور که پك به قلیان میزد گفت:

«ـ: مگر پای منبر نشنیدی. زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ‌درخت هم باشد طیب و طاهر میشود.»

لاله

از صبح زود ابرها جا بجا میشدند و باد موذی سردی میوزید. پائین درختها پراز برگ مرده بود. برگهای نیمه جانی که فاصله بفاصله در هوا چرخ میزدند و بزمین میافتادند. یکدسته کلاغ باهمهمه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی میرفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند، با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی بنظر میآمدند.

خدا داد باریش و سبیل خاکستری چالاك و زنده دل گامهای محکم برمیداشت و نیروی تازه‌ای در رگ و پی پیرش حس میکرد. نگاه او ظاهراً روی جادهٔ نمناك ودورنمای جلگه ممتدمیشد، بادپوست تن اورا نوازش میکرد، درختها بنظراو میرقصیدند، کلاغها برایش پیام شادی میاوردند وهمهٔ طبیعت بنظر او خرم وخوشرو میآمد. بغچه قلمکاری زیربغل داشت که بخودش چسبانیده بود. چشمهایش میدرخشید و هر گامی که برمیداشت ساق پای ورزیدهٔ او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا میشد، رخت او آبی آسمانی وکلاهش نمدی زرد بود.

خداداد مردی شصت ساله بود، استخوان‌بندی درشتی داشت، بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند اوراندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود، بالای چشمه‌علا سر راه جادهٔ مازندران خدا داد برای خودش یك

آلونك از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تك وتنها زندگی تارك دنیائی میکرد. بادستهای زمخت خودش زمین را بیل میزد، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند. هشتاد من زمین(۱) باوارث رسیده بود که درسال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت. یعنی باآرد تاخت زد. وحالا باهمان تکه‌ای که برایش مانده بود، از حاصل کوچك آن زندگی خودش رامیگذرانید.

چیزیکه اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچهٔ زنانه، قند و چای و خرده ریز میخرید. گاهی هم در کوههای اطراف، در آب گرم، جابن، و گیلیارد اورا بایك دخترك کولی دیده بودند.

. . . .

چهار سال پیش، یکشب سرد، از آن سرما ها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را میخراشد. خدا داد همینکه چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت، صدای غریبی شنید ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیك میشد، تا اینکه در کلبهٔ او رازدند. خدا داد که نه از غول و نه از گرك میترسید بلند شد نشست و حس کرد که یك چکه عرق سرد روی تیرهٔ پشتش لغزید. هر چه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخوابید دوبار، در میزدند. بادست لرزان چراغ را روشن کرد. کارد بزرگی

(۱) هشتاد من بذر افشان

که برای شکستن چوب وچلیکه بدیوار آویخته بود برداشت ودر را یکمرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد وقتیکه دختر کولی کوچکی را بالباس سرخ دید که دم دراشك روی گونه هایش یخ زده و میلرزید. خدا داد کارد را گوشهٔ اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت داخل اطاق کرد. دم آتش اورا گرم کرد و بعد بارختهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هر چه ازاو پرسش کرد بی نتیجه بود، مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید. بهمین مناسبت خداداد اسم اورا لال یالالو گذاشت و کم کم لاله شد. وچیزیکه غریب بود حالا موسم ییلاق و قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین وآسمان این دختر ازکجا آمده بود، از آلونکش بیرون رفت ورد پای بچه را گرفت ولی رد پای او روی برگهای نم کشیده گم میشد از آسیابان چشمه علا پرسید او هم جواب منفی داد. بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لالو دختر بچهٔ دوازده سالهٔ گندمگون بود، صورتی با نمك و چشمهای گیرنده داشت. روی دست ومیان پیشانی اورا خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لالو در آلونك خدا داد بسر برد، هر چه خدا داد جویای خویشان او شد هیچ کس از کولیها او را نمی شناختند. بعد هم دیگر خدا داد مایل نبود که لاله را ازدست بدهد، اورا وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقهٔ مخصوصی نسبت باو پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقهٔ زن ومرد اورا دوست میداشت.

همانوقت که وسوسهٔ عشق بسرش زد ، میان اطاق را بند کشید و بایك پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان ازهم مجزا باشد . چیزیکه از همه بدتر بود ، لاله به خدا داد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که باو بابا میگفت خدا داد حالش دگرگون میشد . یکروز که خدا داد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه میرفتند ، هرچه خدا داد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است ، به آتش دوزخ میسوزند ، لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای ازین گونه مباحثات شانه‌خالی میکرد.

لاله میل زیادی بگردش داشت ، اگر دوسه روز پشت هم باران میامد و مجبور میشد درآلونك بماند ، خاموش وغمگین میگردید . ولی روزهائیکه هوا خوب بود با خدا داد ویا تنها بگردش میرفت . اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خدا داد نسبت باو شد . چه دوسه بار عباس چوپان را بالا دیده بود واورا رقیب خودش میدانست حتی یکروز هم آنهارا دید که‌عباس تمشگ می چید وبدهن لاله میگذاشت همان شب بـه‌لاله توپید که نباید بامرد غریبه حرف بزند . اشـك در چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی اورا متأثر کرد . ننه عباس دو بار به‌خواستگاری‌لاله‌برای‌پسرش آمده بود ولی هر دودفعه خدا داد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است . و پیش خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل وارث او خواهدشد ، و دارائی که در مدت پنجاه سال گرد آورده باو تعلق میگرفت . آنوقت روح نیاکانش چـه باو می گفتند که بجای‌وارث یکنفر بی‌سرو پارا اختیار کرده ، که‌نمیتواند زمین را بکارد . ازین گـذشته دختری را کـه او در آلونك خودش

پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، بپایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود برایش حکم یك درخت میوه را داشت که او پرورانیده وبعرصه رسانیده ویکنفر بیگانه‌میوهٔ آنرا بچیند. آیا سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ و نمیتواند لاله راخودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی‌او حس میکرد که‌موضوع باین سادگی نبود ورضایت دختر هم‌شرط بود، و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر اورا نا امید میکرد. شبها اغلب وقتیکه دختر میخوابید چراغ رابالا میگرفت، صورت، سینه، پستان و بازو های اورا مدتها تماشامیکرد. بعد مانند دیوانه ها میرفت بیرون، در کوه وکمر وخیلی دیر بخانه بر میگشت. زندگی او میان بیم و امید میگذشت وترس‌مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله میگفت: «نه، تو پیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد.

یك تخته‌سنگ بزرگ نزدیك آلونك خداداد بود که لاله‌اغلب روی آن می نشست و ماهیچه های ورزیده پاهای لختش را به آن میچسبانید و مدتها بهمان حالت میماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیرلب باخودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد، ولی‌بمحض اینکه کسی نزدیك او میآمد، ناگهان خاموش میشد. خداداد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتیکه خداداد میخواست برود به شهر دماوند لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد بشهر برود. خداداد باو گفت:

« ـ : برایت یك لچك سرخ میخرم . »

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یکدنیا برای خداداد ارزش داشت ، وهنگامیکه وارد بازار کوچك دماوند شد ، اول رفت دم دکان بزازی و یکدانه لچك سرخ با گل وبتهٔ سبز و زرد خرید ، بعد قند و چائی گرفت آنها را در بغچه قلمکار پیچید و باگامهای بلند بسوی کلبه خودش روانه شد . برای خداداد که آمخته به پیاده روی بود اگرچه شهر تاخانه‌اش دوفرسنگ فاصله داشت بیش از یك‌میدان بنظرش نمیآمد . باوجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود ، در بین راه باخودش فکر میکرد :

« این لچك برازندهٔ روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد وسرآنرا زیر پستانهایش گره بزند. » بعد مثل اینکه احساس شرم در او پیدا میشد با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم چون بجای پدرش هستم ویك شوهر خوب برایش پیدا میکنم ! » ولی فکر اینکه عباس چوپان اورا دوست دارد تمام خون را درسرش جمع میکرد .

از راه های پست وبلند از کنار دره ، کوه و جاگه میگذشت . درراه کسی‌را نمیدید ، چیزی‌را حس نمیکرد ، حتی خستگی راه دراوتأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد همه اش آسمان را نگاه میکرد تا به بیند بارش میاید یانه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم‌را دید بزند ، از قیمت جو ، گندم ، لوبیا ، قیسی ، سیب گیلاس ، زرد آلو و غیره استفسار میکرد . اما حالا فکر دیگری بجز لاله نداشت . زمین‌او امسال حاصلش خوب نبود وناگزیر شد تامقداری

از پس انداز خودش خرج بکند ولی اینها در نظرش بیك موی لاله نمیارزید. درین بین از کنار درختها گذشت ودرجادهٔ دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونك او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد، دست بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب میشناخت پیموده ازسر بالائی دیگر گذشت یك پیچ خورد و جلو آلونك خودش سر در آورد. ولی لاله آنجا نبود، نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمدم در دستش را گذاشت کنار دهنش وفریاد زد: «لاله.. لاله..!» کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریهٔ خودش فریاد زد: «لاله.. لاله... لالو.. لالو...» انعکاس صدایش باو جواب داد: «لاله.. لالو..» ترس و واهمه مهیبی باو دست داد. دید بالای تخته سنگ جلو آلونکش اطراف را نگاه کرد. اثری ازلباس سرخ او ندید برگشت در اطاق دقت کرد مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود درآنجا نبود. میخواست دیوانه بشود، ازین قضایا سر درنمیآورد. دوباره بیرون آمد درچشمه علا برخورد به آخوند ده که بالبادهٔ دراز وکلاه آبی ترك ترك وشال وشلوار سیاه وقبای سه‌چاك پای درخت چپق میکشید. چنان نگاه زهرآلودی به خدا داد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دور تر زنی را باچادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود،او هم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد. خدا داد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه‌جارا فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خوابهای

بدی که خدا داد دید ! نه،اصلا خواب به چشمش نیامد ، کابوس بود؛ به کوچکترین صدا بلند میشد بخیالش که او آمده ، بیشتر از ده مرتبه باند شد ، پرده را پس میزد ، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست میکشید ، میلرزید وسر جایش میافتاد . آیا کسی بزور اورا برده؟ آیا کولش زده اند یا خودش رفته ؟

فردا صبح هوا صاف وسرد بود ، خدا داد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت ، در راه همهٔ مردم بنظر او دیو و اژدها میآمدند کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که اورا میترسانید ، بوی پونهٔ کنار جوی اورا خفه میکرد ، در بین راه برخورد بهدو نفر دهاتی از آنها هراسان پرسید :

« — : شما ها لاله را ندیدید ؟

اول بخیالشان دیوانه شده وباهم پرسیدند :

« — : کی ؟

« — : یك دختر کولی .

یکی از آنها گفت :

« — : دوروز است که یکدسته ازکولیها آمده اند مومج چادر زده اند شاید آنها را میگوئی .»

خدا داد جادهٔ مومج را پیش گرفت ، ایندفعه با گامهای تند و لغزنده راه میرفت . ازچندین جاده و راه پیچید تا اینکه از دور چند سیاه چادر بنظرش رسید ، نزدیك که شد دیدکنار جوی مردی خوابیده بود . کمی دور تر یك زن کولی باغور غربیل میکرد . آن زن سلام کرد و گفت :

« ـ : فال میگیریم ، مهره مار داریم ، الك ، غربیل ، گردو ..

خداداد دیوانه وار گفت :

« ـ : لاله ، لالو را ندیدی ، نمیدانی کجاست ؟

« ـ : فال میگیرم ، بهت میگویم .

« ـ : بگو ، پولت میدهم .

« ـ : نیازش را بده تا بگویم .

خداداد خسته بود ، دست کرد از جیبش یك قران درآورد به زن کولی داد . کولی دست او را گرفت بصورتش نگاه کرد گفت :

« ـ : علی پشت و پناهت است . ای مرد تو الان غصه ای در دل داری ، چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال بپایش زحمت کشیدی ، نه جگر پاره ات است ونه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری .

خداداد با چشمان اشك آلود به کولی نگاه میکرد زیر لب گفت :

« ـ : درست است ، درست است

« ـ : اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تو است ، زنده وتن درست است . اوهم ترا دوست دارد اماچه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده !

« ـ : چطور . چطور ؟ ترا بهرچه میپرستی بگو .

« ـ . بخودت غصه راه نده ، او خوشبخت است ، در اطاقت را باز گذاشتی شیطان داخل شد واو را گول زد .

« ـ : اسمش عباس نیست ؟

« ـ : نه !

« ــ : تو کی هستی ، از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو هرچه بخواهی بتو میدهم . »

دست کرد از جیبش یکقران دیگر درآورد ، گذاشت دردست کولی . ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت ولاله ازآن بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود تنش بود ، یك سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاك میکردو گاز میزد . بعد خندید رو کرد به زن فالگیر و گفت :

« ــ : ننه جون ، این بابا خداداد است ، » و باو اشاره کرد . خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود ، نگاه او پی درپی روی لالوومادرش قرار میگرفت . ولی تاکنون لالورا اینقدرخوشحال وزنده‌دل ندیده بود . دست کرد از لای بغچه لچك سرخ را جلو او انداخت و گفت :

« ــ : از بازار این را برای توخریدم . »

لالو خنده بلندی کرد ، لچك را روی دوشش انداخت وزیر پستانش گره زد . بعد دوید جلو چادر دست مرد جوانی را گرفت بیرون کشید به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند شروع کرد به زمزمه‌کردن وبا ماهیچه های لخت‌ورزیده اش‌دست بگردن باآن مرد اززیردرختهای بید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم وخوشحالی گریه میکرد ، افتان وخیزان ازهمان راهی که آمده بود برگشت ، رفت درآلونکش و در را بروی خودش بست ودیگرکسی اورا ندید .

صورتکها

منوچهر دست راست رازیر چانه اش زده روی نیمکت والمیده بود ، سیمای اوافسرده، چشمهایش خسته ونگاه او پی‌در پی به لنگر ساعت ولباسی که‌روی صندلی افتاده بودقرارمیگرفت‌وازخودش‌میپرسید:

« ـ : آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت ؟ منکه هرگز نمیتوانم . »

هوا تیره و خفه بود ، باران ریز سمجی میبارید و روی آب لبخند های افسروده میانداخت که زنجیر وار در هم می پیچیدند و بعد کم کم محو میشدند ، شاخهٔ درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود . تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد. از آن هوا های سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشارمیدهد وآدم آرزومیکند که دور از آبادی ، در کنج دنجی باشد و کسی آهسته‌پیانو بزند . این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور میآید ،

همهٔ فکر منوچهر بدون اراده دوریک سالك کوچك پرواز میکرد . سالك کوچکی که اتقدر بجا گوشهٔ لب خجسته واقع شده‌بود و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای سفیدی که‌هر وقت میخندید بارشادت آنهارا بیرون میانداخت ، سر کوچك ، فکر کوچك و آن نگاه بی گناه‌مثل نگاه بره‌ای که‌بسلاخ‌خانه

میبرند، برای منوچهر او یك بت یا عروسك چینی لطیف بود که میترسید به آن دست بزنند و کثافت بشود. از روزیکه باخجسته آشنا شده بود او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دلربائی بود و فکر متارکه با او بنظرش غیر ممکن میآمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشمهای اشك آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند سالهٔ ما بباد میرود. دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم، جلو همه خوار و سرشکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» وعکسی درآورد باو داد که همه نقشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد:

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم نزد؟ حالا این سرشکستگی را را چه بکند؟ نه او میتوانست ازخجسته چشم بپوشد و نه اینکه دوباره اورا به بیند، در هر صورت تمام امید ها و افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست ونابود کرد.

. . . .

آشنائی آنها در سینما شروع شد، هردفعه که چراغها روشن میشد، بهم نگاه میکردند. تا اینکه درموقع خروج ازسینما باهم حرف زدند و چیزیکه ازساعت اول منوچهر را شیفتهٔ خجسته کرد سادگی او بود در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما میآید و نه شب

دوشنبهٔ دیگر این ملاقات تکرار شد تاشب سوم منوچهر اورا با اتومبیل خود در خیابان لختی به‌خانه اش رسانید. باندازه‌ای منوچهر فریفتهٔ خجسته شده بود که همه معایب ومحاسن او، همه حرکاتش، سلیقه وحتی غلط های املائی که‌در کاغذهایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یکماهی که باهم آشنا بودند بهترین دوره زندگی او بشمار میرفت.

اولین بار که‌خجسته به خانهٔ او درهمین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد صفحه (سرناتا) را گذاشت ومدتها در دامن او گریه کرد. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچك کافه «وکا» با یکدیگر نقشهٔ آینده خودشان را میریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رود خانه یك کوشك کوچك تمیز بسازد و باهم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه‌و پسند خجسته نبود که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستانها با اتومبیل درزرگنده بگردش برود ودر مجالس رقص حاضر بشود.

باوجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که‌خجسته را بزنی بگیرد، وبرای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که‌موضوع صحبتش همیشه ازمعجزهٔ انبیاء وحکایتهای معجز آسا که از مسافرتهای خودش نقل میکرد بود و دور اطاق را در قفسه ها شیرینی چیده بود. پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را میکرد که اینهمه نعمت آفریده و معدهٔ قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناك شد و پس از مشاجرهٔ سختی منوچهر خانه

پدرش را ترك كرد ؛ چون تصميم او قطعی بود .

در ين يكماه اخير چيزيكه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال كلوب ايران بود . منوچهر برای خودش لباس كشتيبانی تهيه كرده بود اما خجسته لباس خودش را باو نميگفت ، چون ميخواست در همان شب بال اورا غافل گير بكند .

ولی اين عكس مشئوم ، اين عكسی كه ديروز خواهرش فرنگيس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف كرد بلكه همهٔ اميد و آرزو هايش خراب شد و فورا به خجسته كاغذ نوشت كه ديگر حاضر نيست اورا به بيند. اما اين كافی نبود ،اول تصميم گرفت برود ابوالفتح بعد خجسته و بعد هم خودش را بكشد. بعد از كمی فكر اينكار بنظرش بچگانه آمد و نقشهٔ ديگری برای خودش كشيد ، چون او ميدانست كه بدون خجسته زندگی برايش غير ممكن است و برای اينكه انتقام بكشد تصميم گرفت بهر وسيله ای كه شده دوباره باخجسته آشتی بكند و اين زندگی را كه يك شب توی رختخواب پدرومادرش باو داده اند بايكشب تاخت بزند ،خجسته باشد زهر بخورند و در آغوش هم بميرند.اين فكر بنظرش خيلی قشنگ وشاعرانه بود.

. . . .

مثل اينكه حوصله اش تنگ شد ، منوچهر سيگاری آتش زد و بلند شد ، بدون اراده دور اطاق شروع كرد به راه رفتن . نا گهان جلو صندلی كه لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ايستاد ، صورتكی كه برای امشب خريده بود برداشت نگاه كرد ، شبيه صورت خندان و چاقی بود بادهن گشاد . باخودش فكر كرد : « امشب ساعت نه و نيم

همه در آن تالار بزرگ هستند ، آیا خجسته هم خواهد رفت ؟ » ازین فکر قلبش تند زد ، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و بر قصد . بعد از آنهمه شبهای بی خوابی ، شبهائی که تا نزدیك صبح پشت پنجرهٔ خانه او قدم میزد ، و روز هائی که پای صفحهٔ گرامافن گریه میکرد ، ساعتهای دراز ، غم انگیز ولی دلربا ــ آیا این خجسته‌ای بود که برایش میمرد ، همان خجسته که لب بشراب نمیزد ، حالا مست لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود ؟ آیا برای پول واتومبیل او بود که اظهار علاقه میکرد . بخصوص اتومبیل چون یکی دو بار که مذاکرهٔ فروش آنرا کرد خجسته جداً متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شد مدتی زنگ زد منوچهر گوشیرا برداشت

« ــ : آلو . . کجاست ؟

« ــ : آنجا کجاست ؟

« ــ : منوچهر شه اندوه

« ــ : خودشان هستند ؟

« ــ : بله . . بفرمائید !

« ــ : ازساعت ده الی یازده ، کسی میخواهد راجع بکار فوق‌العاده مهمی باشما گفتگو بکند و . . .»

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دو باره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ، آیا اورا مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میروند ، وهزار کار میکنند ولی فکرشان جای دیگر است . از دیروز این حس دراو

بیشتر شده بود ، از خودش میپرسید : « آیا این شخص که بوده؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته کـه میخواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد وثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده‌اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست ، چون علاقه مرا نسبت بخودش میداند ، و این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب بـه بال نخواهم رفت ، او هم لابد نمیرود ، میخواهد بیاید اینجا ولی آیا من میتوانم در را برویش ببندم یا بیرونش بـکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقـگی و بی اعتنائی خودش را نسبت باو نشان بدهد تصمیم گرفت کـه برود به بال . اگر چه نیمساعت هم باشد تا بگوش خجسته برسد و بداند کـه برای این پیش آمد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد ومشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد .

. . . .

ساعت ده بود کـه اتوموبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد . و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد .

تالار شلوغ وصدای موزیك تانـگو باند بود، همه‌مهمانان بالباسهای عجیب وغریب صورتك گذاشته بودند . رنگهای جور بجور ،لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفید آب و دود سیگار درهوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دوسه نفر از دوستانش را بالباسهای مختلف شناخت ولی آشنائی نداد . شنیدن این تانـگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش

تولید کرد . یاد روز هائی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را بیادش آورد ، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد . از اطاق بیرون رفت.وارد اطاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی سدا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد ، دوباره در تالار رقص بر گشت .

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) با شنل سیاه وصورتك بشکل چینی آمد کنار او ایستاد . ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد . جمعیت زیادی در آمد وشد بود ، ساز پشت هم میزد ، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« ـ : نمیرقصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود خجسته بازوے او را گرفت و با هم بطرف اطاق که پهلوی تالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، یك زن و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند و یك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دستهٔ پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهر زد و گفت :

« ـ : بهبه اوه .. ! از دماغ شیر افتاده ، ! هیچ میدانی بی تربیتی کردی ؟ یك خانم ترا دعوت کرد وبا او نرقصیدی !

« ـ : . . . .

« ـ : امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی کسی بدیدنت میآید. چرا نماندی ؟ میدانستم که از لجبازی با من هم

شده تو به بال میائی . . »

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تاچه اندازه این کله کوچك خجسته به سستیها و روحیه او پی برده بود ، درصورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت وچشم بسته تسلیم‌او شده بود . درین ساعت همهٔ عشق و علاقهٔ او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود . خجسته باز پرسید :

« ـ : لباس من چطور است ؟

منوچهر بعد از کمی تامل :

« ـ : چه لباس برازنده‌ای پوشیدی ، خوب روحیه‌ات را مجسم میکند !

« ـ : منوچ ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است ؟

« ـ : پس نه غلط است . . مال از ما بهتران است !

« ـ : بتو گفته بودم که پار سال پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود .

« ـ : اما لباست ؟

« ـ : چطور ؟

« ـ : همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به تنت است .

« ـ : آخر یك چیز هائی هست اگر تو میدانستی ! من هیچوقت جرئت نکردم که برایت بگویم ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست

حرف بزنند ؟

« ـ : پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ میگفتی .

« ـ : نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام آیا ممکن است که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف وپوست کنده همهٔ احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند ؟

« ـ : گمان میکنم از پشت صورتك بهتر بشود راست گفت .

« ـ : من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تومرا دوست داشتی یانه؟

« ـ : درست داشتم ولی ...

« ـ : دوست است ، امادر تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ، آیا مرا از ته دل دوست داشتی ؟

« ـ : تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست . درعشق این مطلب بهتر معلوم میشود ، چون هر کسی با قوهٔ تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که اورا دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان است ، یك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد .

« ـ : من درست نفهمیدم .

« ـ : میخواهم بگویم که تو برای من موهوم یك موهوم دیگر هستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم .

« ـ : همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟

« ـ : خود اوست.

« ـ : اورا از من بیشتر دوست داشتی ؟

« ـ : ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی . ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخیال او . پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم باتو بهم زدم چون تو که نمایندۀ موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی .

« ـ : مرد ها چه حسود وخود پسند هستند !

« ـ : زنها هم دروغگو و مزورند .

« ـ : مگر من مال تو نبودم ، مگر خودم را تسلیم تو نکردم ؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میدذاری ؟ دنیا دمدمی است ، دو روز دیگر ماها خاك میشویم . چرا سر حرفهای پوچ وقتمان را تلف بکنیم ؟ چیزیکه میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت شمرد باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد .

« ـ : افسوس . . . افسوس . . کهاین حرفرا ازته دل نمیزنی ؛ شماهاآنقدر هم استقلال روح ندارید ، حرفهای دیگرانرا مثل صفحۀ گرامافن تکرار میکنید .

در اینوقت دونفر مرد کهیکی لباس مستوفیهای قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی در برداشت ، نزدیك آنها شدند . همینکه گذشتند خجسته گفت :

« ـ : با همۀ این حرفها ، میدانی وقتمان تنك است . از امشب زندگی من بکلی عوض شده ، باخانواده ام بهم زده ام ودیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد . میخواهی باور کن ، میخواهیهم باور نکن ولی

برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدست هرچه بگوئی خواهم کرد .

« ـ : یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است . من توی این شهر انگشت نمای مردم شدم از فردا باید باهمین صورتك توی کوچه ها بگردم تا مرا نشناسند .

« ـ : گفتم که حاضرم، همین الان. میخواهی برویم آنجا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلا بشهر هم بر نمیگردیم !

باحرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پردهٔ نقاشی که درخانهٔ پدربزرگش دیده بودجلو چشم‌او مجسم شد که جنگلی را نشان میداد بادرختان انبوه بایك تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود . این پرده بنظراو خیلی شاعرانه بود، درخیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیهاست و گونه های سرخ دارد گرفته آنجا زیر درختها گردش میکند. وآن بچه ای‌است که بعد پیدا خواهدکرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد سرش را بلند کرد و گفت :

« ـ : همین الان میرویم . »

ازجایشان بلند شدند . منوچهرجلو نوشگاه یك گیلاس ویسکی دیگر سر کشید . از پله ها که پائین میرفتند خجسته گفت :

« ـ : اگرهمینطور باصورتك برویم بامزه است ، منکه صورتکم را بر نمیدارم . »

هر دو آنها جلو اتومبیل جای گرفتند . اتوموبیل بوق زد وراه افتاد . از کوچه های خلوت نمناك که گذشت تند تر کرد و بدون

تاآل ازدروازه شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بار سوت کشیدند ولی اتوموبیل در جادهٔ مازندران جست میزد . اثر ویسکی ، هوای بارانی و این پیش آمد ، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد . مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوهٔ مخصوصی درخودش حس میکرد . هوا تاریك فقط یك نوار سفید جلو اتوموبیل روشن بود .

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود ، میخندید ومیگفت :

« ـ : کاشکی دفعهٔ آخر یك تانگو با هم رقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد ، شانه هایش را بالا انداخت و بسرعت هرچه تمامتر اتوموبیل را میراند . خجسته خواست دوباره چیزی بگوید اما باد در دهن او پرشد . دره‌ها و تپه‌ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتوموبیل رد میشدند . ناگاه چرخها لغزیدند ، اتوموبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد وشکستن شیشه درفضا پیچیدواتومبیل درپرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یکمرتبه صدا خاموش شد تنها شعله های آبی رنگ از روی شکستهٔ آن بلند میشد .

. . . .

صبح یکمشت گوشت سوخته شده و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود . کمی دور تر دو صورتك پهلوی هم بود ، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد ولاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند .

چنگال

سیداحمد همینکه وارد خانه شد نگاه مظنونی بدور حیاط انداخت بعد باچوب دستی خودش بدر قهوه ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت :

« ـ : ربابه . . . ربابه . . . !

در باز شد و دختر رنگ پریده ای هراسان بیرون آمد :

« ـ : داداشی تو هستی ؟ بیا بالا . »

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمر کش دیوار نم کشیده بود داخل شدند . سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نمد کهنه گوشهٔ اطاق نشست ربابه هم جلو نشست . ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود . سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهای اشك آلود او نگاه کرد از روی بی میلی پرسید :

« ـ : ننجون کجاست ؟

ربابه باصدای نیم گرفته گفت :

« ـ : گور مرگش ، اون اطاق خوابیده .

« ـ : خوابیده ؟

« ـ : آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم گرفت به کاسهٔ چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت، افتاد وشکست . .

اگر بدانی ننجون چه بسرم آورد . . . گیسهایم رو گرفت مشت‌مشت کند . . هی سرم را بدیوار میزد ، به ننم فحش میداد . میگفت آن ننهٔ گور بگوریت . بابام هم اونجاوایساده بود میخندید . . .

سید احمد خشمگین : « ــ : میخندید !

» ــ : هی‌خندید ، خندید . . . میدونی حالش‌بهم خورده بود . همان جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کج شد . انوقت پرید ننجون رو گرفت آنقدر گلویش را فشار داد که چشمهایش ازکاسه در آمده بود . اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود . حالا فهمیدم ننمون را چه جور کشت . »

چشمهای سید احمد باروشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :

« ــ : کی گفت که ننمون روراینجور کشت ؟

« ــ : ماه سلطان بود که‌رفت‌سر نعش اوومیگفت که گیسهایش‌را دور گردنش پیچیده بود . نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بیخ گلوی ننجون . . .

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد دستهای خشك خودش را مثل برگ‌چنار بلندکرد، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و باو خیره نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید:

« ــ : مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟

« ــ : نه . . . حالش خوب‌نبود ازهمان بعد ازظهر پرت میگفت از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میله : غسل ، طهارت ،

از آندنیا حرف میزد .

« ـ : مبطلات ، حیض و نفاس !

« ـ : آره . . . از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد . من بخیالم دیوانه شده . . یك چیزهائی میگفت که من خجالت میکشیدم . .

بعد ربابه نزدیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشید و گفت :

« ـ : پس کی فرار میکنم ؟ مگر نگفتی که عباس میگوید با پانزده تومان و شش قران هم میشود یك گاو خرید ؟ حالا ما یك لاغرش را میخریم . منهم رخت شوری میکنم ، پول خودم را در میآورم . ببین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم !

« ـ : بگذار هوا بهتر بشود . چندروزاست که پام اذیتم میکند .

« ـ : هوا که بهتر شد میریم . همچین نیست داداشی ؟ اقلا هرچه باشد از اینجا که بهتر است . »

بعد هردو آنها خاموش شدند .

. . . .

احمد جوانی بود هوده ساله و بلند بالا . ابروهای پرپشت بهم پیوسته وچشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود . ربابه پانزده ساله وگندملون بود . ابروهای تنك ، لبهای برجستهٔ سرخ ، دستهای کوچك وچانهٔ باریك داشت ، وبیشتر به مادرش رفته بود ، درصوتیکه سید احمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود ، حتی نشان مرض خطرناك او در احمد آشکار شده بود .

سید جعفر پدرشان ، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود . مردم بیکار را دورخودش جمع میکرد وبرایشان بطور سؤال وجواب

مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده ورو در بایستی تشریح میکرد. بقدری درفن خودش مهارت داشت که درموقع فروش دعا یك عقرب سیاه را دست آموز و زهر اورا خنثی کرده بود وباآن نمایش میداد. اگرچه درین اواخر کاسبیش خوب نمیچرید ولی بقدر خرج خانه‌اش را درمیآورد. پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند مست وارد خانه شد وصبح صغرا زنش را خفه شده دراطاق او پیدا کردند. ولی هیچکس کمترین شك به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده است. بغیر از ماه سلطان خواهر خواندهٔ صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ اومیدانست. دوماه بعد سید جعفر رقیه سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچهٔ یتیم، احمد و ربابه شد و از شکنجه وآزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. وچیزیکه شگفت‌آور بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند برعکس در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه هارا پیدا کرده بود، به امید اینکه گویندهٔ لااله‌الاالله پس میاندازد، و دهن بازبی روزی نمیماند، و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم. اما حالا که آنهارا میدید تعجب میکرد چطور این بچه‌ها مال اوست وهمهٔ خیالش این بود که این دوتا نانخور زیادی را از سر خودش باز بکند و دل فارغ بارقیه خانه‌را خلوت بکند. ازهمانوقت سیداحمد وربابه خودشان را در خانهٔ پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد، بهمین جهت آنها بیش ازپیش بیکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه سلطان

برای اینکه آنهارا اززندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناك و تاریك بود . برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و اگر چه چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمیرفت . احمد روز ها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و ربابه تمام روز کارخانه را میکرد ، بعشق اینکه شب را با برادرش است ، که یگانه دلداری دهندهٔاو بشمار میآمد . نزدیك غروب که احمد بخانه بر میگشت اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آنکار پیشی میگرفت اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست و همچنین بعکس ، و ، شب که میشد باهم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی باهم درد دل‌میکردند. ربابه از کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش ، بخصوص صحبت آنها بیشتر درموضوع فرار بود . چون تصمیم گرفته بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند .

کسیکه فکر آنهارا قوت داد عباس ارنگه ای رفیق احمد بود که روزها دربازار با او کار میکرد . وبرایش شرح زندگی ارزان وفراوانی ارنگه را نقل کرده بود . بطوری این فکر درتصور احمد جای گرفته بود که خانه های دهاتی ، زنهای تنبان قرمز ، کوه های سبز ، چشمه های گوارا و زندگی تابستان وزمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود ، جلو چشمش مجسم میشد ، و بهاندازای شیفتهٔ ارنگه شده بود که نقشهٔ فرار خودش‌را به عباس گفت وعباس هم فکر اورا تمجید کرد . بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند .

هرشب احمد نقشهٔ فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود ، ورباب باچشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش راتمجید میکرد . خیالات شگفت انگیز درمخیله ساده‌اش نقش می بست و چون تنها مسافرتی که درعمرش کرده بود زیارت سید ملك خاتون بود ، هردفعه که‌حرف ارنگه بمیان میامد ربابه یادآنروز میافتاد که آش رشته بار گذاشته بودند ، ننه‌اش زنده بود واو بسکه دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد . او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سیدملك خاتون است ، ونیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و درمخارج کمك او خواهد شد . تاکنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش هزار پس‌انداز کرده‌بود اگرشش تومان وچهار قران دیگر هم بدست میاورد میتوانست یك گاو ماده ودو بز ماده بخرد . آنوقت میرفتند در خانهٔ عباس ، روز ها آنها زمین را کشت و درو میکردند ، ربابه هم شیر میدوشید ، ماست می بست ، توت‌خشك‌میکرد ، وزمستان هم احمد پینه دوزی مینمود ، و سر دو سال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند .

. . . .

پائیز وزمستان‌و بهار گذشت . احمد بخیال‌فرار به‌اندوختهٔ خود میافزود و ربابه هم هرچه خرده ریز گیرش میامد ، بدقت می پیچید ودر مجری کهنه اش میگذاشت تا درموقع فرار همراه خودشان ببرند وشبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه وترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود . ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این

بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد . معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند . اما این پیش آمد تأثیر بدی دراخلاق احمد کرد ، چون اگر برای خاطر خواهرش نبود او دو سال پیش فرار کرده بود . ربابه که باین مطلب پی برده بود برای اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی غلام رادوست ندارد ، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد . و چیز دیگری که احمدرا تهدید میکرد پادردش بود که سخت ترشده بود وازین جهت پیوسته غمگین و خاموش بود ،

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند . ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی کمی هم به خود آرائی پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مالیده بود . ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه آمد ، هر چند بزك ربابه در نظر احمدبطرز دیگری جلوه کرد ، ولی این فکر درد ناك برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند ، و تا کنون هم به بهانهٔ فرار اورا گول زده ازنقشه فرار خودش منصرف کرده وحالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود . همینکه ربابه برادرش رادید جلو دوید و گفت :

« — : من دلواپس بودم ، دلم مثل سیر وسرکه میجوشید چرا امشب دیر کردی ؟

« ـ : با عباس بودم .

« ـ : داداشی، امشب نمیایند .

« ـ : من میدانم .

« ـ : چی خوردی دهنت بو میدهد ؟ چرا چشمهایت اینطور شده مگر ناخوشی ؟

« ـ : نه ، شراب خوردم.. . عباس زورکی بمن شراب داد .

« ـ : دوا خوردی ؟

« ـ : چه کار بکنم با این پای علیل !

« ـ : مگر پای معرکه بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهائی میگفت ؟

« ـ : کاسبیش بوده . تو خودت گفتی ، از قول ماه سلطان گفتی ، که همان شب که ننمون را خفه کرد مست بوده . میدانی این حرفهائی که میزند برای کاسبیش است . اگر ازدکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم . اما کاسبی کردن با راست گفتن دو تا است .

« ـ : شاید حکیم بهش داده .

« ـ : حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم حالم بدتر ازاوست . او شصت سال دارد ، همهٔ کیفها را کرده ، همهٔ بامبولها را زده ، میفهمی ؟ آنوقت ارث پا دردش را بمن داده ، اگر شراب برای پادرد خوبست چرا من نخوردم ؟ دروغ است ، همه این حرفها دروغ است .

« ـ : مگر نمیرویم النگه ؟

« ـ : چرا شراب نخورم ؟ این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم ،

هر دفعه بد تر میشود . دو روز دیگر هم تو میروی خانهٔ غلام .
من تنها میمانم ، توی این خانه جانم بلبم رسید . عصر ها که برمیگردم
مثل اینست که باچماق مرا میاورند. میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم
به بیابان . چرا شراب نخورم ؟ »

بعد یکمرتبه مابین آنها سکوت شد . چند دقیقه بعد شام خوردند
و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند .

ربابه سر دماغ بود ، تخمه میشکست و میخواند:

« میخوام برم النگه ،

« یه پای خرم میلنگه .»

قه قه میخندید ، اما احمد متفکر و گرفته بود ، و پیش خودش
گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند .

ربابه دوباره گفت :

« ــ : امشب ما تنها هستیم . النگه که رفتیم هر روز همینطور
است . ننجون نیست ، ما باهم هستیم همچین نیست احمد ؟

در جواب او احمد بزور لبخند زد . ربابه گمان کرد برای پا
دردش است باز گفت :

« ــ : میدونی ، فرار که کردیم ، اونجا تو النگه ، من از تو
پرستاری میکنم . پات خوب میشه ، مگر ماه سلطان نگفت از باد است
باید چیزهای حرارتی بخوری . حالا مبادا وقت بزنگاپات درد بگیره
نتوانیم برویم ؟

« ــ : نه ، پام عیبی نداره ــ اما بتوچه. تو که شوهر میکنی!

« ــ : به‌جدم که‌نه، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم ، باتو میام.»

مهتاب بالا آمده بود . ستاره های کوچك از ته آسمان سو سو میزدند . ربابه آزادانه صحبت میکرد ومیخندید و گونه هایش گلگون شده بود . احمد هیچوقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب باو نگاه میکرد .

احمد با لحن تمسخر آمیز پرسید :

« ـ : ازمشدی غلام چه خبر ؟

« ـ : مرده‌شور ریختش‌را ببرند ، الهی تنه‌اش زیر گل برود !

« ـ : نه تو خودت اورا میخواهی .

« ـ : بجدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم .

« ـ : دروغ میگوئی !

« ـ : والله دروغ نمیگویم ، هر آنی که راه بیفتی من هم باتو میایم .

« ـ : هفتهٔ دیگر . . نه ، پس فردا میرویم .

« ـ : با این پا . . !

« ـ : هان . . هان . . دیدی که من فهمیدم . . ؟از همان اول فهمیده بودم تو مرا مسخره کردی ، مسخرهٔ تو شدم .

« ـ : تو بخیالت که من دروغ میگویم . بیا همین الان برویم .

« ـ : هان . . اما تو آنجا هم میخواهی شوهر بکنی . توی النگه مردهای پرزور ، جوان وسرخ وسفید دارد . تو میخواهی . .

« ـ : راستی من عباس را ندیده ام .

دراین وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری نفس میکشید ، انگشتهایش میلرزید و دهنش خشك شده بود . ربابه که

ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت .

« ـ : به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر نباید بگویم بله؟ .. نمیگویم . وانگهی او پیر وزشت است . ماه‌سلطان گفت دو تا زن دارد من او را نمیخواهم . با تو میایم . . حالا النگه خیلی دور است ؟

« ـ : نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال میرویم .

« ـ : آن کوه های کبود که ازروی پشت بامِمان پیداست . . ، میدونم ، رویش برف است ، من یخ ماست هم بلدم . . زنهای اونجا چطوره ،هان .. ایلیاتی هستند . من یادم است ، ننه نادعلی گاهی میامد خانه مان ، یادت هست ؟ وقتیکه ننه‌ام زنده بود ها ، اون هم مال دهات بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی بگو ببینم گاو که خریدیم منکه بلد نیستم بدوشم .

احمد باو خیره نگاه میکرد ، ربابه باز گفت :

« ـ : من ارسی نوهایم را بایك النگو که ننم بمن داده بود ، رویش سه تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده ام . زمستانها تو ارسی میدوزی همچین نیست ؟

احمد با سر اشاره کرد آری

« ـ : تو زن دهاتی هم میگیری ؟ » .

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست ، ربابه این تغییر حالت اورا حس کرده بود ولی ازروی لجاجت میخواست اورا بحرف بیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« منم ، منم ، بلبل سرگشته ،

« از کوه و کمر بر گشته ،
« مادر نابکار ، مرا کشته ،
« پدر نامرد ، مرا خورده .
« خواهر دلسوز : ــ
« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،
« زیر درخت گل چال کرده ؛
« منم شدم یه بلبل :
« پـَـر پـَـر . »

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش دراطاق روی آب انبار باهم میخواندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد واورا بیشتر عصبانی کرد . مثل این بود کهمیخواست باو بفهماند که من شوهر میکنم و میروم . اما تو زمین گیر میشوی ونقشهٔ فرارمان بهم خورد .

ربابه دوباره در رختخواب غلط زد ، بر گشت و گفت :

« ــ : امشب هوا خنك است ، دستت را بده بمن . »

دست احمدرا گرفت روی گردن خودش گذاشت ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد بلرزه افتاد . دراینوقت جلو چشمس تاریك شده بود ، تند نفس میکشید ، شقیقه هایش داغ شده بود ، دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه رامحکم گرفت ، ربابه گفت :

« ــ : میترسم مرا اینجور نگاه نکن .

چشمهایش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره گفت :

« ــ : اوه . . چشمها . . ، شکل بابام شدی . . ! »

باقی حرف در دهنش مانـد ، چون دستهای احمد با تردستی و چالاکی مخصوصی دورشته گیس بافتهٔ ربابه را گرفت وبدور گردنش پیچانید و بسختی فشار داد . ربابه فریاد کشید ولی احمد گلویش را گرفت وسراورا به سنـگ حوض زد . کـف خونالود از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانـوی او افتاد . بعد احمد بلند شد چند قدم بی کمك عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همهٔ قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد .

صبح مردهٔ هردو آنهارا در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

مردی که نفسش را کشت

« نفس اژدرهاست او کی مرده است:
از غم بی آلتی افسرده است . »

مولوی

میرزا حسینعلی هرروز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ، دگمه‌های انداخته ، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گامهای مرتب برمیداشت و از یکی از کوچه های طرف سرچشمه بیرون میامد ، از جلو مسجد سپهسالار میگذشت ، از کوچهٔ صفی علی شاه پیچ میخورد و بمدرسه میرفت .

درمیان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه‌ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچك ، لبهای برجسته وسبیلهای خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب ازدور هیکل لاغر میرزا-حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده ، خیلی آهسته قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه چیزی را جستجو میکرد ، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف میزد .

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه ازاو خوششان میامد و نه بدشان

میامد ، بلکه یك تأثیر اسرار آمیز ودشوار درآنها میکرد . برعکس شاگردان کهازاو راضی بودند. چون نه دیده شده بود کهخشمناك بشود و نه اینکه کسی را بزند . خیلی آرام ، تودار و با شاگردان دوستانه رفتارمینمود. ازین‌رو معروف بود کهکلاهش پشم ندارد ، ولی باوجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و ازاو حساب میبردند .

تنها کسیکه میانه اش بامیرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان ردو بدل میشد ، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت ، پیوسته ازدرجهٔ ریاضت و کرامات خودش دم میزد کهچند سال درعالم جذبه بوده ، چندسال حرف نمیزده وخودش را فیلسوف دهر ، جانشین بوعلی سیناومولوی وجالینوس میدانست. ولی ازآن‌آخوندهای خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید . هر حرفی که بمیان میامد فوراً یك مثل یا جمله عربی آب نکشیده ویا ازاشعار شعرا به‌استشهاد آن میاوردوبالخند پیروز مندانه تأثیر حرفش را درچهرهٔ حضار جستجو میکرد . و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا بر فاقت خودش انتخاب بکند . حتی گاهی شیخ را به خانه خودش میبرد و گاهی هم بخانهٔ او میرفت .

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی . آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و بقول مردم ازدارالفنون فارغ التحصیل شده بود . دوسه سال باپدرش در ماموریت کار کرده بود ولی از سفر آخری که برگشت در تهران ماندنی شد ، و شغل معلمی را اختیار کرد ، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به‌کارهای شخصی بپردازد؛

چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دار شده بود .

از بچگی ، همانوقت که آخوند سر خانه برای او و برادرش میامد ، میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات واشعار متصوفین و فلسفهٔ آنها آشکار میکرد، حتی به مضمون صوفیان شعر میساخت . معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگهٔ صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار صوفیانه باو تلقین مینمود و ازشرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور ازمقام رضایت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «اناالحق» میگفت . این حکایت درفکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود . و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « با آن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی رسید . » این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، درمغز او نشو ونما کرده و ریشه دوانیده بود ، وهمیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست آورده ، مشغول ریاضت وکار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسه دارالفنون شدند ، درآنجاهم میرزا حسینعلی درقسمت عربی وادبی خیلی قوی شد . برادر کوچکش باافکار او همراه نبود ، اورا مسخر میکرد و میگفت : این خیالات بجز اینکه در زندگی انسان را عقب بیندازد و جوانی را بیخود ازدست بدهد فایده دیگری ندارد . ولی میرزاحسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید ، فکر اورا مادی وکوچك میپنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد . و بواسطه همین اختلاف نظر ، بعد از مرگ پدرش ازهم جدا شدند . چیزیکه دوباره فکر اورا

قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد و باو وعده داد که هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد بمدارج عالی خواهد رسید. این شد که پنجسال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده ودر را بروی خویش و آشنا بسته، مجردانه زندگی مینمود وپس از فراغت از معلمی، قسمت عمدهٔ کار و ریاضت او در خانه اش شروع میشد.

خانه او کوچك وپاکیزه بود مثل تخم مرغ. یك ننه آشپز پیر و یك خانه شاگرد داشت. از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در میاورد به چوب رختی آویزان میکرد، لبادهٔ خاکستری رنگی میپوشید و در کتابخانه اش میرفت. برای کتابخانه اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشهٔ آن پهلوی پنجره یك دشك سفید افتاده بود، رویش دو متکا، جلو آن یك میز کوتاه. روی آن چند جلد کتاب. بایك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتابهای روی میز جلدهایش کار کرده بود وباقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفهٔ قدیم و تصوف بود. تنها تفریح و سر گرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیرو رو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیرمیکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوك میامد خارج نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم

روحی و فلسفی راطی کرده بودو خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد ، آنها را در خودش حس میکردو یك دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود ـ چون او خودش را عالی تر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یك سرو رمزی در دنیا وجوددارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمائی بکند ، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود و در کتابها خوانده بود که « چون سالك رادر بدایت حال خاطر در تفرقه است ، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد » این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد ، اگر چه موافق سلیقهٔ او نبودو بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که بر میخورد مثل اینکه بابچه رفتار بکنند ، میگفت هنوز زوداست بعد شرح خواهیم داد . وبالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باوتوصیه کرد کشتن نفس بود . اینکار را مقدم برهمه میدانست . یعنی بوسیله ریاضت بر نفس اماره غلبه کند ، و شرح مبسوطی خطا به مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بودبرای او خواند. از آن جمله این حدیث که « اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك » یعنی « دشمن ترین دشمن تو خود تست که در درون تست » و این حدیث دیگر که : « جهادك فی هواك ، » چنانکه او خدی نوید : « هر که او

نفس کشت غازی بود.» و باز درین شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافش کن ،
تیغ جهل است در غلافش کن .»

و این شعر دیگر :

« نفس خود را بکش نبرد اینست ،
منتهای کمال مرد اینست . »

از جمله چیزهائی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود که.« سالک مسالک عرفان باید مال ومنال وجاه وجلال و قدرت وحشمت را خوار شمارد ، که اعظم دولتها و لذتها همانامطیع کردن نفس است چنانکه مکتبی گوید :

« گرتو بر نفس خود شکست آری .
دولت جاودان بدست آری . »

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته شوی قدم در وادی هلاك نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید :

« نفس تارنجور داری چاکر در گاه تست ،
باز چون میریش دادی ، کم کند چون تو هزار . »

و نیز شیخ سعدی گوید :

« مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس، که فرمان دهد چویافت مراد . »

« و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که بزنجیر ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود. ولی سالك نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان

آرد ، بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشدخود مشورت نماید .
چنانکه خواجه حافظ علیه الرحمه میفرماید :

« گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند ،
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفه هندی و ریاضت داشت وآرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماها تماها مشرف شده اسرار آنهارا فرا بگیرد . این بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد بلکه برعکس آنرا باایمان کامل استقبال نمود ، وهمان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد :

« نفس بی عهد است ، زانرو کشتنی است ،
او دنی و قبله گاه او دنی است .
نفسهارا لایق است این انجمن ،
مرده را در خور بود گورو کفن .
نفس اگرچه زیرك است و خرده دان ؛
قبله اش دنیاست ، اورا مرده دان ؛
آب وحی حق بدین مرده رسید ،
شد ز خاك مرده ای زنده پدید .!..»

این تفاؤل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همهٔ جدو جهد خودرا مصروف غلبه برنفس بهیمی کرد ومشغول ریاضت شد. وغریب تر از همه اینکه در آنروز هرچه بیشتر درکتب متصوفین غور میکرد بیشترفکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رسالهٔ نور وحدت

نوشته بود :

« ای سید ! چند روزی ریاضتی برخود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت ، تا خیال باطل ازمیان بدر رود وخیال حق بجای آن بنشیند . »

در کنزالرموز میرحسینی خواند :

« ازمقام سر کشی بیرون برش ،
مار اماره است ، میزن برسرش . »

در کتاب مرصادالعباد نوشته بود :

« بدانکه سالک چون درمجاهده و ریاضت نفس و تصفیهٔ دل شروع کند ، بر ملک و ملکوت او را سلوك وعبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد . »

و در اشعار ناصر خسرو خواند :

« تو داری اژدهائی برسر گنج ،
بکش این اژدها ، فارغ شو از رنج ،
و ر قوتش دهی بد زهره باشی
ز گنج بیکران بی بهره باشی ! »

همهٔ این ادبیات تهدیدآمیز ، پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسائی شده بود ، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوك کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن بمطلوب ، باز میدارد . میرزاحسینعلی میخواست در آن واحد ، هم بطریق اهل نظر و استدلال وهم بطریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را تزکیه کند . تقریباً یکهفته ازین بین گذشت ،

ولی چیزیکه مایهٔ دلسردی و ناامیدی او میشد شک و تردید بود، بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار، مانند این شعر حافظ:

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را!»

و یا:

« هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.»

اگرچه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می، ساقی، خرابات، پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفا است ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش میکرد:

« کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟
امید و هراس ما بچیزی است کزان:
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل!»

و یا این رباعی:

« خیام اگر ز باده مستی، خوش باش.
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش.
چون عاقبت کار جهان نیستی است،
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.»

این استادان دعوت بخوشی میکردند، درصورتیکه او از ابتدای جوانی همهٔ خوشیها را بخودش حرام کرده بود. و همین افکار یك افسوس

تلخ از زندگی گذشته‌اش در او تولید کرد ـ این زندگی که در آن اینقدر گذشت کرده بود، بخودش سخت گذرانیده بود وحالا روزهای او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد، از کیف، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود. این شک و تردید همهٔ این افکار را بشکل سایه‌های مهیبی درآورده بود که او را دنبال میکردند. بخصوص شبها در رختخواب سرد، این رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن میغلطید. هرچه میخواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد وافکارش تاریک میشد، صد گونه دیو او را وسوسه میکردند. چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از خواب میپرید و آب سرد بسر ورویش میزد، از روز بعد خوراک خودش را کمتر میکرد، و شبها روی کاه میخوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعررا برای او خوانده بود:

« نفس چون سیر گشت بستیزد،

توسن آسا بهرسو آلیزد. »

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزد همهٔ زحماتش بباد میرود، ازین رو به ریاضت و شکنجهٔ تنش میافزود. ولی هرچه بیشتر خودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر اورا شکنجه مینمود تااینکه تصمیم گرفت برودپیش یگانه‌رفیق وپیر مرشدش آشیخ ابوالفضل وشرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد.

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، لباسش را عوض کرد دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده

بسوی خانهٔ مرشد روانه شد. وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانهٔ او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت :

« ـ : به آشیخ بگو فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدهی، دخترمرا برای خدمتگاری بردی وهزار بلا سرش آوردی ، ناخوشش کردی پولش را هم بالا کشیدی. یا باید صیغه اش بکنی ، یا شکمت را پاره میکنم . آبروی چندین و چند ساله ام بباد رفت . . . !

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد جلو رفت و آهسته گفت :

« ـ : برادرشما اشتباه کردید ، اینجا خانهٔ شیخ ابوالفضل است .

« ـ : همان بی‌همه چیزرا میگویم ، همان آشیخ خدانشناس را میگویم . من میدانم خانه هست اما قدیم.شده جرأت دارد بیاید بیرون، آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آ خر فردا همدیگر را می بینیم . ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است ، خودش را کنار کشید و آهسته دور شد . ولی همین حرفها کافی بود که اورا بیدار بکند . آیا راست بود ؟ ؟ آیا اشتباه نکرده ؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه میکرد آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود ؟ آیا خود او لغزیده و یا اورا اسباب دست خودش کرده و گول زده است ؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگرراست است آیا همهٔ صوفیان همینطور بوده اند و چیزهائی میگفتند که خودشان باور نداشته اند ویا اینکار به مرشد او اختصاص

دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده ؟ آیا در اینصورت میتواند برود و همهٔ شکنجه های روحی و همهٔ بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جملهٔ عربی بگوید، یك دستور سخت تر بدهد وتوی دلش باو بخندد ؟ نه ، باید همین امشب این سر را روشن بکند . مدتی در خیابان‌های خلوت دیوانه وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون اینکه بچیزی فکر بکند میان همین جمعیتی که پست میشمرد ومادی میدانست آهسته راه میرفت، زندگی مادی و معمولی آنها را در خودش حس میکرد و میل داشت که مدتها مابین آنهاراه برود ، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانهٔ شیخ ابوالفضل بر گشت . ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود ، درزد و به زنی که پشت در آمد اسم خودش را گفت ، مدتی طول کشید تا دررا بروی او باز کردند . وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل باچشمهای لوچ ، صورت آبله رو ، و ریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته ، تسبیح میگردانیدو چندجلد کتاب پهلویش باز بود، همینکه او را دیدنیم خیز بلند شد و گفت« یاالله » و سینه اش را صاف کرد جلو او یك دستمال باز بود ، در آن قدری نان خشك شده و یك پیاز بود . رو کرد باو گفت :

« — : بفرمائید جلو ، یکشب را هم با فقرا شام بخورید !

« — : نه ، خیلی متشکرم .... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی میگذشتم فقط آمدم .

« — : خیر ، چه فرمایشاتی ، خانه متعلق بخودتان است . »

میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید ولی در همینوقت صدای

داد و غوغا بلند شد و گربه ای میان اطاق پرید که یک کبک پخته بدهنش گرفته بود وزنی دنبال آن پیشت پیشت میکرد. میرزا حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت با پیراهن و زیر شلواری، دست کرد چماقی را از گوشهٔ اطاق بر داشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تااینکه بعد ازیکربع شیخ باصورت بر افروخته، نفس زنان وارداطاق شد و گفت:

«—: میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است.»

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یکنفر آدم زیادی معمولی‌است و آنچه که آن مرد در خانه اش باو نسبت میداد کاملا راست است بلند شد و گفت:

«—: ببخشیدا گر مزاحم‌شدم... با اجازهٔ شما مرخص میشوم.»

شیخ ابوالفضل تا در اطاق‌از او مشایعت کرد. همینکه در کوچه رسید نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را میشناخت و فهمید که همهٔ این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ برای خاطر او بوده، کبک میخورده آنوقت بشیوهٔ عمر رو بروی خودش درسفره نان خشک‌و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده‌میگذاشته تا مردم را گول بزند. باو دستور میدهد که روزی یک بادام بخورد. خودش خدمتگار خانه را آبستن میکند و با آب وتاب این‌شعرعطار را برایش میخواند:

«از طعام بد بپرهیزای‌پسر،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر،
نفس را ازروزه اندر بند دار،
مرد را از لقمه ای خرسند دار،
روزه ای میدار چون مردان مرد،
نفس خود را از همه میدار فرد،
نی همین از اکل او را باز دار،
بلکه نگذارش بفکر هیچکار ...»

هوا تاریك بود. میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد ،مانند بچه ای که در جمعیت گم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه های شلوغ و غبار آلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه میکرد، همه این صورتها گرفته و غمگین بود، سر او تهی وعقده‌ای در دل داشت که بزرگ شده بود.این مردمی که بنظر او پست بودند، پابند شکم وشهوت خودشان بودند وپول جمع میکردند حالا آنها را از خودش عاقل تر و بزرگتر میدانست، و آرزو میکرد کهجای یکی ازآنها باشد. ولی باخودش میگفت. که میداند؟ شاید بدبخت‌تر از او هم میان‌آنها باشد. آیا او میتوانست بظاهر حکم‌بکند؟ آیا گدای سر گذر بایکقران خوشبخت تر ازثروتمند ترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از درد های درونی میرزا حسینعلی چیزی بکاهد.

همهٔ کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی میاورد، ایندفعه سخت تر وتندتر باو هجوم‌آور شده بود. بنظرش آمد که زندگی‌او بیهوده بسر رفته، یا دگار های شوریده و در هم سی سال از جلوش

میگذشت، خودش را بد بخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد، دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه وتاریك هویدا میشد، برخی از تکه های آن ناگهان میدرخشید، بعد درپس پرده پنهان میشد، همه آنها یکنواخت خسته کننده و جانگداز بود. گاهی یك خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد. بچشم او همه‌اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفنگی! ازخودش میپرسید ولبهایش رامیگزید. در گوشه نشینی وتاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را ازپرنده ای که در تاریکی شبها ناله‌میکشد گم گشته تر و آواره تر حس میکنند؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او باشیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همهٔ افکار اورا زیرو رو کرد، او خسته، تشنه و یك دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که‌اورا پیوسته مجروح ومسموم میکرد. دراینوقت اتومبیلی ازپهلویش گذشت و جاو چراغ آن صورت عصبانی، لبهای لرزان، چشمهای باز و بی حالت او بطرز ترسناکی روشن شد نگاه او درفضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که بیك چیز دور دست میخندید، و فشاری در ته مغز خودش حس میکرد که از آنجا تا زیر پیشانی و شقیقه هایش میامد و میان ابروهای اورا چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعتهای نومیدی، ساعتهای خوشی، سر گردانی، و بد بختی را میشناخت، و دردهای فلسفی را که برای تودهٔ مردم وجود خارجی ندارد میدانست.

ولی حالا خودش را بی‌اندازه تنها و گم گشته حس میکرد ، سر تا سر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود ، با خودش میگفت :

« از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ ! »

این شعر اورا بیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ولی او از توی سایه رد میشد ، این مهتاب که پیشتر برای او انقدر افسونگر ومرموز بود وساعتهای دراز در بیرون دروازه باماه راز ونیاز میکرد حالا یك روشنائی سرد و لوس و بی‌معنی بود که اورا عصبانی میکرد . یاد روز های گرم ، ساعتهای دراز درس افتاد ، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همهٔ همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او باچند نفر طلبه روز های تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند . بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی ، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست یك کاسه‌آب یخ روبرویش بود ، خودش را باد میزد و سر یك لغت عربی که زیر وزبرش را اشتباه میکردند فریاد میکشید ، همهٔ رگهای گردنش بلند میشد مثل اینکه دنیا آخر شده است !

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند ، وارد خیابان علاءالدوله که شد ، صدای موزیك چرت اورا پاره کرد . بالای درآبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند : « ماکسیم » بدون تأمل پردهٔ جلو آنرا پس زد . وارد شد و رفت کنار میزی روی صندلی نشست .

میرزاحسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود ، مات دور خودش را نگاه میکرد . دود

سیگار ، بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود . مرد کوتاهی باسبیل کلفت ودست بالازده پشت میز نوشگاه ایستاده باچرتکه حساب میکرد . یك رج بتری پهلوی او چیده بود . کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد ومرد لاغری پهلویش ویلن میزد . مشتریها مست ، از روسی و قفقازی باشکل های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند . درین بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجهٔ خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت :

« ـ : عزیزم ، بمن یك گیلاس شراب نمیدهی ؟

« ـ : بفرمائید . »

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده‌بود دستور داد . پیشخدمت بتری شراب‌را بادو گیلاس روبروی آنها گذاشت آن زن ریخت و باوتعارف کرد. میرزا حسینعلی بااکراه گیلاس‌اول‌راسر کشید ، تنش گرم‌شد ، افکارش بهم‌آمیخته شد . آن زن گیلاس‌پشت‌گیلاس باوشراب مینوشاند . نالهٔ سوزناکی‌ازروی سیم‌ویلن در میآمد ، میرزاحسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس‌میکرد، بیادآنهمه‌مدح و ستایش شراب افتاد که دراشعار متصوفین خوانده بود ، جلو روشنائی بی رحم چراغ چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید . بعد از اینهمه خود داری که کرده بود حالا شرابش‌زرد و ترش مزه و یك‌زن پر از بزك کنفت شده دستمالی شده باموهای زبر سیاه قسمتش شده بود . ولی او از اینها بیشتر کیف میکرد چون بواسطهٔ تغییر روحیه و استحالهٔ مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجهٔ همهٔ درد های خودش را خراب و پایمال

بنماید . از اوج افکار عالیه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند . میخواست مضحکه مردم بشود باو بخندند ، میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند . در اینساعت خودش را لایق وشایستهٔ هر گونه دیوانگی میدید . زیر لب باخودش میگفت:

« هنگام تنگدستی ، در عیش کوش و مستی ،

کاین کیمیای هستی ، قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلواو بود میخندید میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود ، جلو نظرش جلو گرشد. همهٔ آنها را حس میکرد و همهٔ رموز و اسرار صورت این زن راکه رو برویش نشسته بود آشکار میخواند . در اینساعت او خوشبخت بود ،زیرا به آنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش رانمیتوانست بکند دید . آنچه که شیخ ابوالفضل درخواب هم نمیتوانست به بیند و آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند پی ببرند. ویک دنیای دیگری پرازاسرار باو ظاهر شد، وفهمید آنهائیکه این عالم رامحکوم کرده بودند همهٔ لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند .

وقتیکه میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بپردازد ، نمیتوانست سر پا بایستد . کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست بگردن از میکدهٔ ماکسیم بیرون رفتند . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود ، بوی سفیداب اورا حس میکرد ، دنیا جلوچشمش چرخ میزد ، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند . آن زن بالهجهٔ گرجی آواز سوز ناکی میخواند .

در خانهٔ میر زا حسینعلی درشکه ایستاد ، با آن زن داخل خانه

شد . ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که‌شبها رویش‌میخوابید ، واو را برد روی همان دشك سفید که در کتابخانه اش افتاده بود.

. . . .

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت . روز سوم در روز نامه ها نوشتند :

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نا معلومی انتحار کرده است . »

محلل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌ها سوت و کور مانده بود، جلو قهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یك گرامافون فکسنی با صفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود. - قهوه چی با آستین بالازده سماور مسوار راتکان داد تفاله چائی را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند بر داشته بسمت رود خانه رفت.

آفتاب میتابید، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رود خانه رویهم میغلطید و حالت ترو تازه بآنجا داده بود شنیده میشد. روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه خانه مردی بالنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت توت دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند بطوری چانه شان گرم شده بود که بنظر میامد سالهاست یکدیگر رامیشناسند.

مشهدی شهناز لاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته گوشهٔ نیمکت کز کرده دست حنا بسته اش را تکان میداد و میگفت:

« -: دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله ؟) پیش پسر دائیم آنجا یك باغچه دارد میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه زرد آلوی باغش را فروخت. امسال سرما زده همه سر درختیها ریخته بیك حال

وزارتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده کلی مخارج روی دستش گذاشته.

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد با تفنن چپق میکشید ریش جو گندمیش را خاراند و گفت:

«-:أصلا خیر و برکت از همه چیز ها رفته!

شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

-قربان دهنت. انگار دوره آخر زمان است، رسم زمانه برگشته خدا قسمت بکند بیست و بنجسال پیش در خراسان مجاور بودم روغن یکمن دو عباسی بود، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار، نان سنگك میخردیم ببلندی یك آدم. کی غصه بی پولی داشت؟ خدا بیامرزد پدرم یك الاغ بندری خریده بود باهم دو تر که سوار میشدیم من بیست سالم بود توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی میکردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند از غورگی مویز میشوند، باز هم قربان دوره خودمان بقول آن خدابیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصد تا جوان میارزم.

یدالله پك زد بچپقش گفت: «- سال بسال دریغ از پارسال!

شهناز گفت: «- خدا همه بنده های خودش را عاقبت بخیر کند!

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت:- «: بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم حالا فکریم روزی یکریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم. دو سال پیش سه جا معلمی میکردم ماهی هشت تومان در میاوردم همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم قصاب بی مروت حیوان زبان

بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد حیوان تقلا کرد از زیر پایش بلند شد. نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش ترکیده ازش خون میریخت؛ دلم مالش رفت ببهانه سر درد برگشتم همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلو چشمم میامد آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم کفر خیال کردم . . . . نه زبانم لال در خوبی خدا که شکی نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد خدایا پروردگارا تو خودت بهتر میدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است .

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت دو باره گفت :«آره اگر میتوانستم هرچه تو دلم هست بگویم . . . ! آخر نمیشود همه چیز را گفت استغفرالله زبانم لال .

شهناز مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت گفت : «- بروفکر نان بکن خربزه آب است .

میرزا یدالله بابی میلی گفت : « آره از دست ما چه برمیاید؟ از اول دنیا همینطور بوده !

شهناز گفت :«مادیگر ازمان گذشته بقولی‌مردم پاتیلمان در رفته ازبی کفنی زنده مانده ایم،چه حقه‌هائیکه در این‌دنیای دون نزدیم ! یکوقت تهران دکان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش قران پس انداز میکردم .

میرزا یدالله حرفش را برید : « - بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمیاید .

- : چرا ؟

- : قصه اش دراز است حالا تو اول حرفت را تمام بکن .

شهناز دنباله سخن را گرفت: «بله دکان بقالی داشتم، امرم میگذشت کم کم یك خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم چه درد سرتان بدهم آنوقت یك پتیاره ای پیدا شد. الان پنج سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم هر چه ریشته بودم پنبه کرد! مخلص کلثوم والده احمد یکشب ازپای وعظ بر گشت پاهایش را توی یك کفش کرد که: «حضرتم اطلبیده باید بروم استخوانم را سبك بکنم» پیسی بسرم در آورد که نگو و نشنو... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن؟ هرچه باشد آدمیزاد شیرخام خورده من همان آدمی بودم که از سبیلهایم خون میچکید یك زن عقلم را دزدید.. خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت «این چیزها سرم نمیشود مهرم حلال جانم آزاد خودم یك النگو با گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم.. استخاره هم کرده ام خوب آمده یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه ات را خفه میکنم.» آقا هر چه کردم مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دوساله ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد، تاحالا که پنجسال است رفته نمی دانم چه بسرش آمده!

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که ازشر عربها محفوظ باشد!

— : آره میان عربهای لختی زبان نفهم — این عمریها — بیابان برهود — آفتاب سوزان! انگار که آب شد بزمین فرو رفت، دریغ از یك انگشت کاغذ. راست میگویند که زن یك دنده اش کم است.

میرزا یدالله گفت : « تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار میاورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است این زن اصلا خل و چل بود نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهائی گریه میکرد گاس برای شوهر اولش بود . . .

میرزا یدالله پرسید : ـ مگر تو شوهر دومیش بودی ؟

ـ : دیگر ، بله چی میگفتم ؟ حرفم یادم رفت.

ـ :شوهر اولیش گفتی.

«:ـ بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... در هر صورت هر چه بزبان خودش خواستم حالیش بکنم انگاریکه با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود نمیدانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسریکه بعد از اینهمه نذرو نیاز خدا بمن داد !»

میرزا یدالله گفت : « ـ هر کسی رانگاه بکنی یك بدبختی دارد لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند آخر تا آنها خر هستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم هر کس یك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود .

شهناز ـ : شما که از علماء نیستید ؟

ـ : این حکایت مال دوازده سال پیش است می بینی که معمم نیستم حالا همه کاره ام و هیچکاره .

ـ چطور من نمیفهمم.

میرزا یدالله زبان‌را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

«!- زندگانی مراهم یك زن خراب کرد!

شهباز: - «امان از دست زن!

-: «نه، این دخلی بزن ندارد، این بدبختی دست خودم است. اگر تهران بودی لابد اسم ابوی‌را شنیده ای ... مااز زیربته درنیامده‌ایم، پدرم از آنهائی بود که نعلین جاو پایش جفت میشد. اسمش را که میبردند یکی میگفتند وصد تا از دهنشان میریخت، وقتی بالای منبر میرفت جا نبود که سوزن بیندازی همهٔ کله گنده ها ازش حساب میبردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود: گیرم پدر تو بود فاضل - از فضل پدر تورا چه‌حاصل؟

«- بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و درخانه را باز کردم - خوب یك خانه با یکمشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوزطلبه بودم وماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم وصفر نانمان توی روغن بود، یك لفت ولیسی میکردیم، چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است یکشب مرا سربالین ناخوشی بردند تادعا بدهم، دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای در آن‌میان میپلکید - آقا، بیك نظر گلویمان گیر کرد- جوانی است وهزار چم و خم ...!

«پیش از او دوتا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم ولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب که او را آوردند انقدر کوچك بود که بغلش کرده

بودند ، من ازخودم خجالت کشیدم . از شما چه پنهان ، این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میلرزید . حالا منکه سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله میگیرند !

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو میپوشد و در خانهٔ پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد . ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته‌اند .

« بهر حال من انقدر زحمت کشیدم تا اورا رام کردم : شب اول ازمن میترسید گریه میکرد من قربان صدقه اش میرفتم میگفتم : « بالای غیرتت آبروی مارا بباد نده ، خوب توآن بالای اطاق بخواب من این پائین ، چون دلم برایش میسوخت خیلی خود داری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود وکار کشته شده بودم . بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت .

« شب اول برایش یك قصه نقل کردم خوابش برد ..

« شب دوم یك قصهٔ دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم .

« شب سوم هیچ نگفتم . تا اینکه یارو بصدا درآمدو گفت : « تا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش‌را چرا نمیگوئی » مرا میگوئی از ذوق توی پوست خودم نمیگنجیدم گفتم : « امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر » ـ بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر ، تا اینکه رام شد .

شهباز خنده‌اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ عینك دید خود داری کرد .

میرزا یدالله باحرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال ! نمیدانی چه زنی بود : سرجور، دلجور، بهمهٔ کارهایم رسیدگی میکرد ،آخ حالا که یادم میافتد !.. همیشه گوشهٔ چادر نماز بدندانش بود رختها را با دستهای کوچکش می شست روی بند میانداخت ، پیراهن وجورابم را وصله میزد ، دیزی بار میگذاشت ، دست زیربال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك ، چقدر مهربان ! همه‌را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود ، چه‌هوشی داشت ! من خواندن‌و نوشتن‌را باو یاد دادم سر دو ماه قرآن میخواند ، اشعار شیخ‌را ازبر میکرد ، سه سال باهم سر کردیم که‌الذ اوقات زندگی‌من است، دست برقضا درهمین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود خودش هم آب ورنگی داشت . آقا برایش دندان تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم اورا بحبالهٔ نکاح دربیاورم . نمیدانم کدام خدا نشناس خبرش‌را برای زنم آورد . آقا ، روز بدنبینی این‌زن که‌ظاهراً خل‌وضع بنظرمیآمد نمیدانستم آنقدر حسود است هرچه بزبان‌خوش‌خواستم سرش‌را شیره بمالم مگر حریفش شدم ؟ باوجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده‌کار بود از اینکار صرف نظر کردم ومیانه مان پاك بهم خورد ولی نمیدانی یك ماه این زن چه بروز من آورد !

« شاید دیوانه شده بود یاچیزخورش کرده بودند، بکلی عوض شد دستش را بکمرش زد وحرفهائی بار من کرد که توی قوطی هیچ

عطاری پیدا نمیشد میگفت : « الهی عینکت‌را روی نعشت بگذارند عمامهٔ پر مکرت را دور گردنت به پیچند . از همان روز اول فهمیدم که تو تیکهٔ من نیستی، روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد ، من یکوقت چشمم‌را باز کردم‌دیدم توی بغل تو قرمساقم . سه سال آزگار است که با گدائی تو ساختم اینهم دست مزدم بود ؟ خدا سر و کار آدم‌را با آدمهای بیغیرت نیندازد ـ داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که نیست ؟ دیگر باتو نمیتوانم زندگی بکنم ، مهرم حلال جانم آزاد ، بهمین سوی چراغ میروم . . . میروم بست می نشینم همین الان ، همین الان ، »

«انقدر گفت ، گفت که من از جا در رفتم جلو چشمم تیره‌وتار شد همینطور که‌سر شام نشسته بودم ظرفهارا برداشتم پاشیدم میان حیاط . سر شب بود پا شدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آشیخ مهدی درحضور او زنم را سه طلاقه کردم .

دست روی دستش میزد : « فردایش پشیمان شدم ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود ! تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدم ، اگر آشنائی بمن بر میخورد از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

« بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم ، یك دقیقه صورتش ازجلوچشمم رد نمیشد ، نه خواب داشتم و نه خوراك ، نمیتوانستم در خانه‌مان بند بشوم ، در و دیوار بمن فحش میداد . دو ماه ناخوش بستری افتادم ، توی‌هذیان همه‌اش اسم او را میآوردم بعد هم که رمقی پیدا کردم معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تادختر پیشکشم میکردند اما او چیز دیگری بود . بالاخره عزمم‌را جزم کردم تا بهروسیله ای که شده دوباره

او را بگیرم ، عدهٔ او سر آمد . رفتم این در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده‌ای ندارد هرچه جل و پلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم هژده تومان پول درست کردم . چاره ای نداشتم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم .

« یك بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تاسک صورتش را میلیسید سیر میشد ؛ از آنهائی بود که برای یك پیاز سر میبرید رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را باضافه پنج تومان باو بدهم . اوهم قبول کرد ـ گول مردم را نباید خورد همین مردکه ، همین پف یوز .

شهباز با رنگ پریده صورت را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

« بقال بود ؟ ... اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله؟ نه .. نه .. هیچ همچین چیزی نمیشود ..

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمد ها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد :

«همان مردکه بقال زنم را عقد کرد . نمیدانی چه حال شدم . زنیکه سه سال مال من بود اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شکمش را پاره میکردم ، درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مردکه گردن کلفت بشود ! با خودم گفتم شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم ـ باری فردا صبح زود رفتم درخانهٔ بقال یکساعت مرا سرپا معطل کرد که یك قرن بمن گذشت . وقتیکه آمد باو گفتم : الوعده وفا ربابه را طلاق بده پنج تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش

جلو چشمم هست خندید و گفت : « زنم است یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم ؛ چنان برق از چشمم پرید .

شهباز میلرزید و گفت: « نه... هیچ همچین چیزی نمیشود راستش را بگو ... اوه ..

میرزا یدالله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کله‌ام بلند شد باندازه‌ای حالم منقلب بود ، بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش را ندادم یك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسار ها عبا و ردایم را فروختم یك قبای قدك خریدم ، کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم . از آنوقت تاحالا سلندر و حیران از این شهر بآن شهر از این ده بآن ده میروم . دوازده سال آزگار ! دیگر نمیتوانم دریکجا بمانم گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی ، برای مردم کاغذ مینویسم درقهوه خانه‌ها شاهنامه‌میخوانم ، نی میزنم ، خوشم میاید که دنیا ومردم دنیارا سیاحت بکنم ؛ میخواهم همینطور عمرم بگذرد خیلی چیز ها آدم دستگیرش میشود وانگهی دیگر پیر شدیم ، برای مرده‌ها مردار سنگ میسائیم ؛ یك پایمان این دنیا است یکیش آن دنیا ! افسوس که تجربه‌هایمان دیگر بدرد این دنیا نمیخورد . سعدی چه‌خوب گفته :

مرد خردمند هنر پیشه را — عمر دوبایست در این روزگار
تا بیکی تجربه آموزد او — با دگری تجربه بندد بکار . »

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره هایش از کار افتاد ، چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود . دست کرد چپقش‌را برداشت به‌آب رود خانه خیره نگاه میکرد و به‌آواز دور و خفه‌ای که از پشت کوه میامد گوش میداد .

شهباز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشیدو گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یدالله منگ و مات بود متوجه او نشد .

شهباز بلند تر گفت: « یك مرد دیگر را هم بی‌خانمان میکند !

یدالله بخودش آمد پرسید « ـ : کی ؟

: ـ همان ربابهٔ آتش بجان گرفته .

میرزا یدالله چشمهایش ازحدقه بیرون آمده بود هراسان پرسید : ـ مقصودت چیست ؟

مشهدی شهباز خندهٔ ساختگی کرد :ـ « راستی روزگار خیلی آدم‌را عوض میکند : صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ، دندانها میافتد ، صدا عوض میشود ، نه شما مرا شناختید و نه من شمارا !

میرزا یدالله پرسید :ـ چطور ؟

ـ : ربابه صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمیزد ؟

میرزا یدالله پرخاش کرد ـ : کی بتو گفت ؟

مشهدی شهباز خندید ـ : شما آقاشیخ یدالله پسر مرحوم آقاشیخ رسول نیستید که در کوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد میشدید ؟ منهم معلل هستم ، همانم . »

میرزا یدالله سرش را نزدیك برد و گفت :

«ـ توهمانی که دوازده سال مرا باین روزانداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی ؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر اگربدست‌من افتاده بودی حسابمان پاك شده بود ، افسوس که روزگار دست هردومان‌را از پشت بسته !

بعد دیوانه وار با خودش میگفت : « بارك الله ربابه تو انتقام مرا کشیدی اوهم ویلان است بروزمن افتاده . » دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی‌روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود غلطزد بلند شد نشست خمیازه کشید چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی میترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند ـ دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود حالا بایستی بفکرمرگ بوده باشند .

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت :

« داش اکبر دو تا قند پهلو بیار . »

گجسته دژ

قصر ماکان بزرگ و محکم، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهك و ساروج ساخته بودند، و در کمرکش کوهٔ نزدیك آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر ازساختمان و خانه بود. درآن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه باپیشانی بلند و سینهٔ فراخ در ایوان این قصر ویا درباروی چپ آن کشیك میکشید تادختری که در رود خانه خودش را میشست به بیند، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی ازآن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوار های نمناك وجرز های شکسته روئیده بود، ازاطراف خرده‌خرده‌آنرا میخورد وفشار میداد، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت ـ چون پس ازتسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب وبایر مانده بود. جلو قصر یك رودخانهٔ کوچك‌مانند نوارسیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار میگذشت و آهسته ناپدید میگردید.

این کوشك ویران‌رامردم‌ده گجسته‌دزمینامیدند وآنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن همه شکوه

پیشین یك مرد لاغر پیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ. این قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون مینامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . ــ وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می پیچید، از باروی چپ قصر بیرون میامد وروی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشك جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل ، توانگر و یا تنگدست بود ؟ این را کسی نمیدانست . تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند ؛ و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هرروز عصر میامد و جلو قصر در رود خانه آب تنی میکرد .

***

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم وطبیعت آرام بود ، و یکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند ، روشنك بعادت معمول در رود خانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باو نزدیك شد ، دختر هراسان پیراهن خود را بر داشت و روی سینه اش را پوشانید ، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت :

« : دختر جان ، اینجا چه میکنی ؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« ــ : خودم را میشویم .

« ــ : دختر جان، بیهوده مترس من بجای پدرت هستم .

« ــ : پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم

که رفت . درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت ، مرا میبوسید وروی زانویش مینشاند .

« ـ : افسوس ، من هم دختری داشتم !

« ـ : شما همان جادوگر گجسته دز هستید ؟

« ـ : این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند .

« ـ : مردم پشت سر من و مادرم هم بد گوئی میکنند ، چون می بینند که تنها آب تنی میکنم ، میگویند که دختر نباید . . .

« ـ : این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره‌ها . . . از جانوران هم کمترند . آنچه که آنهارا اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است ، با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کورکورانه بگوش آنها خوانده اند .

« ـ : ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم وقتیکه شنامیکنم مثل اینست که همه پرندگان ، همهٔ طبیعت با من گفتگو میکنند ، دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلو دریا باشم ، زمزمهٔ آب با من حرف میزند ، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند ، شاید من بایستی ماهی شده باشم .

« ـ : آدمیزاد جهان کهین است . ما مختصر همهٔ جانورانیم ، همهٔ احساسات آنهادر ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید آنرا کشت .

« ـ : برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم . چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یك تکه از هستی من آنجا در خیزآب دریاموج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد .

«- : ولی تو انقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، در وقتی که از کار و جنبش میافتند .

« - : دلم میخواست یك ماهی میشدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم .

« - : پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد .

« - : چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد آنهم در آب .. !

« - : نه ، او کاملا نمرده .. چون آنچه را که بقای روح میگویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یاخاصیتهائی از آن در بچهٔ اشخاص حلول میکند . وپدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ای است که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد .

« - : پس پدر شما هم طلا درست میکرد ؟

« - : نه ، او جستجو میکرد ، همهٔ مردم معمولی آنرا جستجو میکنند ، ولی به چه درد میخورد ؟

« - : پس شما طلا را درست کرده اید ؟

« - : بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، به چه دردم خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی میکشم، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمز ها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسها خرد شده ام . عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است ، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تواست . در لبخند افسونگر

تست نه در دست جادو گر .

« - : تاکنون کسی بامن اینجور حرف نزده ، همهٔ مردم بمن خل و دیوانه میگویند .

« - : چون زبان ترا نمیفهمند، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی ،

« - : راست است که من بچه ام ، ولی زندگیم اقدر غمناك است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم . اما مادرم تنهاست و همهٔ مردم ده از او بدشان میآید . من هم تنها هستم . اقدر تنها هستم !

« - : ماهمه‌مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است . زندانهای گوناگون . ولی بعضیها به دیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم میکنند ، بعضیها میخواهند فرار بکنند دستشان را بیهوده زخم میکنند ، و بعضیها هم ماتم میگیرند . ولی اصل کار اینست که بایدخودمان را گول بزنیم ، همیشه بایدخودمان‌را گول بزنیم ، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود . . . بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم با کس دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس میکنم . »

روشنك باتعجب گفت :

« - ، آه ، مادر جانم آمد ! »

دراینوقت زن باند بالائی که چادرسفید بسرداشت آهسته نزدیك شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود ، همینکه جلوآمد چند دقیقه در

چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه‌ها بحالت غش افتاد . دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت وبا انگشتش پیشانی اورا لمس کرد ، زن بحال آمد ، بلند شد و نشست .

خشتون دور میشد در صورتیکه نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود .

*
* *

راجع باین زن ومرد حکایتهای شگفت آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این‌مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی است ، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابهٔ گجسته دزجای گزیدند ، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت و وضع خشتون این‌مسئله را تایید میکرد ، بعضی می گفتند که او ریاضت کش است . روزی یك بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار میکند . دسته‌ای میگفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دوتا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند ، ومعتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملا شمعون کلهٔ مرده ازقبرستان دزدیده است .

وهروقت نزدیك غروب سروکلهٔ خشتون ازپشت تپه نمایان میشد مردم‌ده بسم‌الله میگفتند - ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه‌زمستان و چه تابستان از دودکش بارویِ چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك ومادرش خورشید درین‌ده‌آمده‌بودند و در خانهٔ خودشان نزدیك گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی‌مجبور شد که خانه‌اش‌را ترك بکند ، زیرا میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند . در صورتیکه همسایهٔ آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد وبالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت‌سال بود که‌شوهر خورشید بطرز مرموزی گم‌شده بود . چون باو تهمت زده بودند که‌جهود است . بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزیکه بر میگردم خودم‌را بهمه بشناسانم . خورشید بعد از آنکه چهارسال درخانهٔ پدرش بود ناخوش سخت‌شد ، ساعتهای‌دراز درغش بود وبعدازین‌ناخوشی هر شب درخواب بلند میشد وراه میافتاد وبعدبرمیگشت ودو باره میخوابید. امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را درین ده سهم ارث او دادند . او هم باماهیانه کمی که داشت آمده بود دراینجا زندگی میکرد . ولی از یکطرف شهرت بد این‌خانه وازطرف دیگرحالت مرموز خورشید که شبها درخواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بد گمان کرده بود

بطوریکه این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.

*
* *

پس از ملاقات خشتون بامادر روشنک درهمان شب وقتیکه همهٔ جنبندگان خاموش شدند ودهکده پائین قصر درخواب غوطه ورشد، خورشید بعادت هرشب ازتوی رختخواب بلند شد، باچشمهای بسته آهسته سربالین دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد. سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و باگامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد. پس از کمی تردید راه باریك و خطرناکی که به گجسته دز میرفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد درچوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود. در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت و در سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین ونمناك بود. پیسوز کوچکی میان آن میسوخت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را رویهم گذاشت وسرش را پائین انداخت ولی صورت استخوانی وپای چشمهای کبوداو جلو روشنائی کوره ترسناك مینمود.

خشتون کوچك و لاغر، باریش بلند و لبهای نازك و پیشانی چین‌خورده، جلو کوره نشسته بود. باوجود حرارت آن لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده بود و چشمهایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود. دست‌راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. باوضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود. شیشه وقرع وانبیق. بوی دوائی که درهوا

پراکنده بود. همهٔ اینها با فقراو جور میآید، بطوریکه انسان ازروی نا امیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر وکلهٔ بزرگ و استخوان بندی بر جسته دارد پرواز می کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را بر گرداند وبه‌میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد آهسته جلوزن رفت و بالحن آمرانه گفت:

«ـ: هان میدانستم .. امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فرداشب ازچنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی. مبادا بیدار بشود! بدقت او را در پتو می‌پیچی میآوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود خوب میشنوی؟.. اگر درراه تکان خورد میایستی تا دوباره بخوابد آنوقت او را میاوری توی همین اطاق، میدهی بدست من ... خوب میشنوی هان؟»

سر خورشید پائین‌ترافتاده بود. بدشواری نفس میکشید و چکه‌های عرق ازروی شقیقه هایش سرازیرشده بود. خشتون کمی تامل کرد و دوباره گفت:

«ـ: آیاخوب میشنوی چه میگویم؟ فردا شب او را میآوری حالا فهمیدی؟»

زن باصدای خراشیده گفت:

«ـ: آری . . . »

«ـ، برو، از همان راهی که آمدی بر میگردی اما فرداشب یادت نمیرود، دخترت را میاوری ... اورا میاوری اینجا بدست من

می سپاری .»

خورشید کمی تأمل کرد بعد باگامهای شمرده از در بیرون رفت .

در اینساعت چشمهای خشتون باپرتو ناخوشی میدرخشید ، روی لبهای نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیك کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بود نگاه کرد ، برگشت بمیان سردابه دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« - : فرداشب سه قطره خون به اکسیر من ، به نطفهٔ طلاروح میدمد . سه قطره خون دختر باکره ، فرداشب ... ! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد و همهٔ اسرار جادوگران مصر و کلده و آشور برای من ماند . . . من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد . . . هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم ، ازهمهٔ خوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه‌ام را ترك کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . اما فردا . . . نه ، پس فردا اززیر زمین بیرون میایم وهمهٔ خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود . . همهٔ این مردمی که از من بیزارند بخاك پایم میافتند آرزو میکنند که به آنها فحش بدهم ، دامن قبایم را میبوسند . . . پول . . پول . . (قهقههٔ خنده) . . طلا پیشم از خاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل می پندارند . اسمم سر زبانهاست . . . پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان و خدا ها همه زیر نگینم خواهند آمد . فردا شب ، همهٔ اینها با سه چکه خون . . سه قطره از آخرین خون تن آن دختر . . . آری ، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم

معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیبرند . . . ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . (قهقههٔ خنده) طلا . . چه فلز نجیبی است چه رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد ! چه طلسمی است که دنیا و آخرت ، و همهٔ افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند ! . . طلا . . . طلا . . ! »

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید .

* * *

روز بعد همهٔ وقت خشتون صرف درست کردن یك تخت چوبی دراز شد که جلو کورهٔ آتش پایه های آنرا بزمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید . به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد : قرع و انبیق باشیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود . شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر میگشت و به در نگاه میکرد .

بهمان ساعت شب پیش در باز شد . خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد ، خشتون همینکه او را دید بلند شد جلو رفت و بالحن آمرانه گفت :

« — : میدانستم که او را میآوری ، بده بمن ، حالا آزادی ،

اما مبادا بکسی بروز بدهی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ، حالا بده بمن . »

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت . سر خورشید روی سینه اش خم شده بود عرق میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود باشتاب سفید را پس زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس میکشید . خشتون سرش را نزدیک او برد نفس مرتب او را گوش داد ، بچه عرق میریخت . بعد خشتون شمشیر را از گوشهٔ اطاق بر داشت ، چیزی زیر لب خواند و بانک شمشیر روی زمین . دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم ، بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیك ضربت سر آنرا در گلوی روشنك فرو برد . خون از گلویش فوران زد و بسر و روی خشتون پاشیده شد ، او با آستین لباده اش صورت خود را پاك کرد ، و دو باره بزبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن . جلو روشنائی کوره با صورت خونالود ، چشمهائی که بی اندازه بازشده بود ، وریش زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکل مرموزی در آمده بود . درین بین روشنك تکان سختی خورد ، وسرش از تخت آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك میشد و زیر گلوی او نگهداشت . دختر

دوباره تکان سخت تری خورد وگردنش کج شد. خشتون سر خونالود اورا گرفت برگرداند. ولی در اینوقت چکه های خون بـه ندرت از گلویش میچکید و خشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه های متعدد میگرفت. شیشه دیگری برداشت گلوی دختر را فشار داد بعد پیسوزرا بلند کرد ونزدیك برد وسه‌قطره ازآخرین چکه‌های خون‌تن او درشیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکهٔ ماه گرفتهٔ روی پیشانی روشنك را دید و دخترش را شناخت.

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کر که بزمین افتاد وخاموش شد وشیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«ــ: کیمیا... کیمیا.. سه‌قطره‌خون... خون‌دخترم... خون‌روشنك.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست وخرده‌های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد. بوته‌ازروی سه‌پایه برگشت، مایع‌زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.

***

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دز زبانه میکشید.

پایان

فهرست

مطبعهٔ روشنائی